

تاجیکستان
پارهٔ تنِ ایران زمین

امیر حسین خنجی

نشر الکترونیک: وبگاه ایران تاریخ

کلیه حقوق این اثر متعلق به مؤلف است
پاسداری از حق مؤلف پاسداری از فرهنگ است

فهرست مطالب

۵ تاجیکستان در دوران باستان
۱۳ تاجیکستان، سرزمین خسروان
۲۵ خاندان برمک بلخی
۳۳ خاندان سامان خدا
۴۹ ریشه لغوی نام تاجیکستان

تاجیکستان در دوران باستان

سرزمینی که روسها چندی پس از اشغال سرزمینهای شرقی و شمالی ایران نام کشور «تاجیکستان» بر آن نهادند در شرقی‌ترین بخش ایران زمین واقع است و جایگاه نژاده‌ترین و دیرپاترین مردمان از قوم ایرانی است.

کشور تاجیکستان از ترکیب بخشهایی از دو سرزمین باستانی سغدیانَه (سُغد) و باختریَه (بلخ) تشکیل شده است. از سغدیانَه سرزمین اُسروشَنَه و نیمی از فرغانَه را دارد، و از باختریَه بخش عمده بدخشان و نیمی از ختلان را دارد.

سُغدیانَه و باختریَه در دوران هخامنشی دو کشور خودمختار واقع در قلمرو شاهنشاهی بوده‌اند، و نامشان در سنگ‌نبشته داریوش بزرگ در کنار شش کشور دیگر واقع در نیمه شرقی ایران زمین آمده است. این کشورها عبارت‌اند از: هیرکانیه که بعدها گرکان شده است و اکنون بیشینه آن در کشور ترکمنستان است، پرت‌آوه که بعدها پارت شده است و اکنون بیشینه آن در کشور ترکمنستان است و بخشی از جنوب آن نیمه شمالی خراسان ایران کنونی است، مرغیانَه که بعدها مرو شده است و اکنون بیشینه آن در کشور ترکمنستان و نواری از جنوب آن در کشور افغانستان است، هریره که بعدها هرات شده است و اکنون در کشور افغانستان است و پاره کوچکی از غرب آن در خراسان ایران کنونی است، درنگیانَه که بعدها سگستان و سزستان و سجستان و سیستان شده است و بیشینه آن در کشور افغانستان است و نواری از غرب آن در ایران کنونی است، سغدیانَه که بعدها سُغد شده است و اکنون بخش عمده آن در کشور اوزبکستان و بخش کوچکی از آن در تاجیکستان است، هوارزمیه که بعدها خوارزم شده است و بخش عمده آن در کشور اوزبکستان و پاره کوچکی از جنوب آن در شمال کشور

ترکمنستان است، باختریه که بعدها باختر و سپس بلخ شده است و بخشی از آن در افغانستان و بخشی از شرق آن در تاجیکستان است.

این را نیز بگویم که این سرزمینها همگی سرزمینهای قوم آریه بوده است. داریوش بزرگ نیز خودش را آریه‌یی نامیده و در همین سنگ‌نوشته تأکید کرده است که من «هخامنشی، پارسی فرزند پارس، آریایی از ذات آریا» استم (هخامنشی، پارسی پارسه‌ی پُتر، آریه‌یی آریه‌ی چتر). در این دفتر دو سرزمین سغد و باختر مورد سخن ما است.

سرزمین سغد پس از فروپاشی شاهنشاهی ساسانی تبدیل به چهار کشور کوچک شد که هرکدام شاه خودش را داشت: بخارا که شاهش «بخارخدا» نامیده می‌شد، سمرکند که شاهش «آخشاید» نامیده می‌شد، فرغانه که شاهش آخشاید نامیده می‌شد، و اُسرُوشنه که شاهش اُفشین نامیده می‌شد.

آخشاید واژه خالصاً ایرانی است و تلفظ دیگر خَشایته است که در سنگ‌نوشته‌های هخامنشی به شکل «خَشایته» آمده است. اُفشین نیز شکل دیگر واژه آخشاید است. خَشتر تلفظ کهن‌تر این واژه است که در گاتهی زرتشت آمده است سپس «آرتَه خَشتر» از آن ساخته شده است که بعدها ما اردشیر تلفظ کرده‌ایم. واژه «شاه» نیز از تغییر تلفظ خَشایته و خَشتر آمده است.

اُسرُوشنه و فرغانه در همسایگی هم بوده‌اند. همه اُسرُوشنه اکنون در بخش غربی شمال کشور تاجیکستان است. فرغانه بخش غربی و نواری از جنوب آن در شمال تاجیکستان، بخشی در کشور کرخیزستان (قرغیزستان)، و بخشی در شرق کشور اوزبکستان است. شهر خُجند که روزگاری مرکز فرغانه بوده اکنون در شمال تاجیکستان است. به نظر می‌رسد که فرغانه تلفظ عربی «پَرگانه» باشد یعنی سرزمین پرت‌افتاده؛ زیرا در

آخرین حدود شرقی ایران زمین و در همسایگی توران زمین واقع می‌شده است. داستانهای تاریخی ما ساختن شهر خجند را به کی خسرو نسبت داده‌اند. به نظر می‌رسد که اسطوره سیاوش از داستانهای مردم همین منطقه بوده است.

زمینی در فرغانه که همسایه ترکستان بوده نام «سامان» داشته (یعنی مرز). حاکم سامان را «سامان خدا» می‌نامیده‌اند (یعنی حاکم مرز). «خدا» در زبان ایرانی معادل حاکم در زبان کنونی ما بوده است. شاه را «خدای» می‌نامیده‌اند، و شاه شاهان که شاهنشاه بوده را خدایان خدای می‌گفته‌اند. آن ذات مقدس غیبی که در زبان کنونی مان «خدا» می‌نامیم در زبان ایرانی «بگ» نامیده می‌شده است. مثلاً، اهرامزدا «بگ» بوده، ولی خسرو پرویز «خدا» بوده است (داریوش نوشته: بگء و زُرکء اهورمزدا (خدا است بزرگ است اهورامزدا). در زبان ایرانی «خدا» فقط به آدمها می‌گفته‌اند و معادل دقیق حاکم در زبان کنونی ما بوده است. در زبان ایرانیان شرقی که مؤنث و مذکر داشته به حاکم مادینه (زن حاکم/ حاکم زن) «خدایین» می‌گفته‌اند، و این را ما در گزارشی می‌بینیم که مربوط به آخرین سال سده نخست خورشیدی است، و یکی از کلان‌تران مرو درباره فرمان‌دار عرب خراسان از خاندان اموی به کار برده زیرا آن عرب رختی پوشیده بوده که او را همشکل «خدایین» کرده بوده است. به حاکم بخارا نیز «بخاراخدای» می‌گفته‌اند. آخرین بخاراخدا در دهه ۱۲۰ هجری توسط نصر سیار -والی عرب خراسان- به غداری ترور شد و داستانی دارد. شاه اسروشنه نیز توسط کدخدایان محلی اسروشنه «خدایان خدا» نامیده می‌شده است، و این را پائین‌تر در سخن از افشین اسروشنی خواهیم دید.

آخرین سامان خدای دوران ساسانی نیای سامانیان است. سامانیان به همان سرزمینی در فرغانه منسوب شده‌اند که سامان نامیده می‌شده است.

پس، سامانیان از مردم کشورِ تاجیکستانِ کنونی بوده‌اند. رودکی که از افتخارات تاریخ ما است نیز از مردم همین سرزمین بوده است. و اما باختریه (بلخ):

در اساطیر و داستانهای تاریخی ما که بازمانده دوران بسیار دورِ تاریخ سرزمینمان است «شاهانِ بلخ» جایگاه ویژه‌ئی دارند. هیچ ایرانی‌ئی نیست که شاهنامهٔ فردوسی را خوانده باشد و گشتاسپ و لهراسپ را نشناسد (گشتاسپ تلفظِ نو برای وِشت‌آسپه، و لهراسپ تلفظِ نو برای اورونت‌آسپه است). زرتشت که زیر فشارِ کاویان و گرپنان و اوسیجان از سرزمینِ خودش هجرت کرده در دنبالهٔ هجرتش به بلخ رسیده و مورد حمایت گشتاسپ و لهراسپ و دو وزیر فرزانه‌شان جاماسپ و فرشوشتر (درستش: گاوماه‌آسپه و فرش‌اُشتره) قرار گرفته و در بلخ مانده و دینِ مزدایسنی را از آنجا گسترش داده است. جاماسپ نیز در اساطیر و داستانهای تاریخی ما از فرزاندگانِ بزرگِ ایران‌زمین شمرده شده است.

نام زرتشت و پیدایشِ آئینِ مزدایسنه که دینِ ایرانی بوده است در همهٔ نوشته‌ها و کتابها با نام بلخ‌گره خورده است. آئین زرتشت در منطقه‌ئی پرورش و انتشار یافت که اکنون تاجیکستان و بخش شرقیِ شمالِ افغانستان است. گویشی که زرتشت کتابِ «گاتَه» را با آن نگاهت - حتماً - گویشِ باختریه‌یی (باختری/ بلخی) بوده، و همان گویشی بوده که مردمِ باختریه از جمله مردمِ باستانیِ تاجیکستانِ کنونی به آن سخن می‌گفته‌اند. شاید هم به‌زبانی بوده که داریوشِ بزرگ در سنگ‌نوشته‌اش «زبانِ آریایی» نامیده و گفته که نسخهٔ این سنگ‌نوشته به‌زبانِ آریایی نیز بر روی چرم و روی پوست نگاشته شده است تا به سرزمینها برده شود.

داستانهای تاریخی ما می‌گویند که مردم بلخ از زرتشت حمایت کردند ولی آریانِ سرزمینهای همسایهٔ این منطقه از مخالفان آئین زرتشت بودند، و

چنان‌که در اوستا و داستانهای تاریخی می‌خوانیم، بلخ زیر یورشهای کاویان همسایه واقع شد، و زرتشت در یکی از این جنگها به دست جنگجویان یک کاوه به نام ارجاسپ کشته شد (درستش: اَرَجَتِ اَسپَه) کشته شد. کاویان شاهان دیرینه سرزمینهای ایرانی در دوره‌های پیش از شاهنشاهی ماد در مناطق گوناگون ایران زمین بوده‌اند. جمشید که تلفظ درست نامش «یَمَه خَشایته» بوده نیز کاوه بوده است و نامش در گاتهی زرتشت و ریگ‌ودای آریان مهاجر به شمال هند آمده است. زرتشت از او به‌بدی یاد کرده و آریان هند از او به‌نیکی یاد کرده‌اند.

باز هم این مردم باختریه بودند که از آئین زرتشت پاس‌داری کردند، و در آینده اندک اندک در سراسر ایران زمین گسترش دادند. از اینجا است که نقش مردم باختریه از دیرترین دوران تاریخ در فرهنگ ایرانی و دین ایرانیان (یعنی دین مزدایسنه) نمایان می‌شود. سهمی از این نقش از آن مردم تاجیکستان است.

روایت‌های اساطیری و داستانهای تاریخی ما، هم ریشه شاهنشاهان هخامنشی و هم ریشه شاهنشاهان ساسانی را از بلخ (باختریه) دانسته‌اند. این داستانها پس از آن‌که درباره لهراسپ و گشتاسپ و اسپندیار و بهمن سخن گفته‌اند که شاهان بلخ (باختر) بوده‌اند، به دارای بزرگ می‌پردازد که در تاریخ واقعی شاید داریوش بزرگ باشد، و در ادامه به دارای دوم می‌رسد که در تاریخ واقعی داریوش سوم است. و چون به ساسانیان می‌رسد می‌گوید که ساسان بزرگ پسر بهمن پسر اسفندیار پسر گشتاسپ پسر لهراسپ بود و در اواخر عمر پدرش به پارس هجرت کرده پیشه چوپانی گرفت؛ و این ساسان بزرگ برادر دارای اول بوده و ساسانیان از دودمان او هستند. چنین است که داستانهای اساطیری ما، هم ریشه هخامنشان و هم ریشه ساسانیان را از مردم باختریه شمرده است. به عبارت دیگر،

شاهنشاهان بزرگ ایران زمین که از پارس برخاستند از ریشه باختری (بلخی) بوده‌اند.

هرچند که این داستانهای اساطیری را به دشواری می‌توان باور کرد، ولی چون که بازنمای یادهای جمعی قوم ایرانی‌اند می‌توانند که حقایقی را در درون خویش نهفته داشته باشند؛ یعنی شاید خاندانهای حکومت‌گر پارس که هم هخامنشیان و هم ساسانیان از آنها بودند از ریشه ایرانیان شرقی و از منطقه باختریه بوده‌اند که در زمانی در ادامه مهاجرشان به پارس رسیده بوده‌اند. از کجا معلوم که اصل این داستانها روزگاری توسط خود پارسیان باستان - مثلا در زمان هخامنشی - رواج نداشته است؟ در مزدایسن بودن (پیروان آئین زرتشت بودن) قبایل پارس نیز جای جدال نیست، و گزارشها، به ویژه سنگ‌نبشته‌های بازمانده از داریوش بزرگ، مزدایسن بودن هخامنشیان را بازتاب می‌دهد.

منظور آن که روایتهای اساطیری و داستانهای تاریخی دیرینه ما، هم پرورندگان و گسترندگان آئین مزدایسنه را به باختریه نسبت داده‌اند هم ریشه خاندانی هخامنشیان و ساسانیان که هر دو پارسی بوده‌اند. من در اینجا در صدد گند و کاو درباره درستی یا نادرستی این روایتهای نیستم، بل که باوری را آوردم که ایرانیان دوران ساسانی درباره ریشه خاندانی ساسانیان داشته‌اند و آنها را به باختریه منسوب می‌کرده‌اند. بر اساس این باورهای بازمانده از دوران دیرینه، اگر تاجیکان بگویند که هخامنشیان و ساسانیان از ما بوده‌اند کسی با آنها جدال نتواند کرد. زرتشت هم که البته از آنها بوده است. پرورندگان اساسی دین زرتشت نیز آنها بوده‌اند. پس، تاجیکان اگر ادعا کنند که هم دین ایرانی در سرزمین ما پدید آمده است و هم ریشه‌های شاهنشاهان بزرگ ایران زمین به ما می‌رسد، کسی با آنها جدال نمی‌کند. این ادعاها اگر هم به کلی عاری از حقیقت باشد ولی موضوعی که بازتاب

می‌دهد پیوندهای بسیار دیرینه قومی و فرهنگی ناگستنیِ پارسیان و باختریان است که اکنون تاجیک نامیده می‌شوند.

از بازخوانی گذشته‌های دیرینه مردمِ سغد و باختر است که همخون و هم‌ذات بودنِ «پارسی» و «تاجیک» اثبات می‌گردد. از این‌رو است که ما می‌گوئیم تاجیکستان به‌همان اندازه پارهٔ تنِ میهنِ ما است که آذربایجان و سیستان و پارس و کرمان و مَک‌گُران (بلوچستان) و کردستان. و تاجیکان به‌همان اندازه برادران و خواهران ما استند که پارسیان و بلوچان و گُردان و گیلکان. و یک تاجیک به‌همان اندازه ایرانی است که یک کرمانی یا همدانی یا مَک‌گُرانی. گویشی که تاجیکان با آن سخن می‌گویند به‌همان اندازه زبان ایرانی است که گویش مردم پارس یا اسپهان.

تاجیکستان، سرزمینِ خسروان

گفتیم که کشورِ تاجیکستان از بخش‌هایی از دو سرزمینِ باستانیِ باختریه و سغدیانَه تشکیل شده است. و گفتیم که باختریه بعدها باختر و سپس بلخ، و سغدیانَه سُغد شد. نام‌های نوینِ بلخ و سغد را ما از گزارش‌های مربوط به تلاش‌های عرب‌های حاکم‌شده بر خراسان برای تسخیر این سرزمین‌ها می‌دانیم.

گفتیم که سرزمینِ سغد پس از حملهٔ عرب و ورافتادن شاهنشاهی ایران تقسیم به چهار پاره شد (بخارا و سمرکند و فرغانه و اُسرُوشنه). سرزمینِ بلخ نیز سه پاره شد، یکی بدخشان در شرق، دیگر ختلان در میانه، و سوم بلخ در غرب. هر کدام از این سه پاره از سرزمینِ باختریه نامِ شهرِ مرکزیِ خویش را گرفت. نامِ بلخ برای منطقهٔ غربی ماند زیرا شهرِ بلخ در مرکزِ آن بود.

روایتی می‌گوید که یزدگرد سوم ساسانی در گریز از برابرِ عرب‌ها از مرو به بلخ و فرغانه رفت و با خاقان کاشغر در ارتباط شد شاید به کمک او با عرب‌ها مقابله کند. گزارشی از کمک خاقان به او به دست داده نشده است. و می‌گوید که او سپس به مرو برگشت، و در مرو بود که ماهو سورن (افسرِ پارتهی مدعی سلطنت) او را ترور کرد.

سرزمین‌های باختر و سغد در دهه‌های چهل و پنجاه و هفتاد و هشتاد هجری به‌طور پیوسته زیر یورش‌های مداومِ عرب‌های اشغال‌گر حاکم‌شده بر خراسان بودند، ولی دلیرمردیِ باختریان و سغدیان مانع از آن بود که این سرزمین‌ها به تسخیرِ عرب درآید. بزرگان این سرزمین‌ها هر بار پس از مقاومت‌های جانانه با سردار عرب مذاکره می‌کردند و تعهد می‌دادند که باج به عرب‌ها بپردازند، ولی به‌زودی از زیر بار این تعهد بیرون می‌شدند. سپس در سال ۸۹ خورشیدی خبرِ یورشِ بزرگِ عرب به بلخ را می‌خوانیم بی آن‌که خبر سقوط بلخ به دست داده شود.

بخش غربی بلخ با مرکزیت شهر بلخ در سال ۹۱-۹۲ خورشیدی توسط عربها گشوده شد. فاتح بلخ اسد قسری - فرمان دار وقت خراسان - بود. در پایان سده نخست هجری، در همه گزارشها، فرمان دار منطقه بلخ را عرب و بلخ را در درون قلمرو عرب می بینیم. در گزارشهای سال ۱۰۱ خورشیدی می خوانیم که اسد قسری هزاران خانوار عرب را در بلخ اسکان داد (اینها را در منطقه پراوگان اسکان دادند که چندان از شهر بلخ دور نبود) و اداره شهر بلخ را به بزرگ مردی از خاندان حکومت گر بلخ سپرد که نامش را به عربی برمک نوشته اند؛ و اجازه داد که برمک مالیاتهای (باج و خراج) مردم بلخ را برای بازسازی و اقدامات عمرانی در شهر بلخ به کار گیرد. در این زمان هنوز عربها به شرق بلخ و مرزهای کشور کنونی تاجیکستان نزدیک نشده بودند.

پس از فروپاشی شاهنشاهی ساسانی، در تاجیکستان کنونی کشوری مستقل پدید آمده بود که اُسروشَنه نامیده می شد و پادشاه داشت، پادشاهی که لقبش «خورخوره» بود (یعنی شکوه خورشید). شاه اُسروشَنه در این زمان کسی بود که نیای بزرگ افشین معروف دوران مأمون و معتصم عباسی است. پایتخت او نیز شهر اُسروشَنه در کشور اُسروشَنه بوده است. یعنی اُسروشَنه - همچون بلخ - هم نام سرزمین بوده است هم نام شهر.

اُسروشَنه را باید تلفظ هُسروشَنه دانست که عربها اُسروشَنه گفته اند. هُسروشَنه تلفظ دیگر خسروشَنه است (جانشینی «خ» و «ه» در بسیاری از واژگان ایرانی یک امر معمولی است که در اینجا جای توضیح درباره اش نیست). دو لفظ هُسرو و خسرو نیاز به توضیح ندارد، زیرا هر بچه ایرانی معنای خسرو را می داند. شنه نیز اکنون ما در زبان پارسی دری آشیانه گوئیم، ولی در برخی گویشهای زبان ایرانی با همین تلفظ «شنه» مانده است. در گویش ما لارستانیها نیز «شنه» است. عبارت «اشنه شستن» (یعنی به آشیانه نشستن) در گویش ما لارستانیها یک عبارت معمولی و روزانه است. پس

اَسْرُوشِنَهَ معنای تحت اللفظیش در زبانِ پارسیِ دری «آشیانهٔ خسرو»، و معنای لُغَوِیَش «سرزمینِ خسروان» است.

اسروشینه و فرغانه تا پایانِ سدهٔ دومِ هجری در بیرون از قلمرو دولتِ عربی و در دستِ شهریارانِ بومیِ خودشان بودند.

شاهِ اَسْرُوشِنَهَ در نیمهٔ دومِ سدهٔ دومِ هجری تا پایانِ این سده نامش کاووس خورخوره بوده است، و او آخرین شاهِ اَسْرُوشِنَهَ است. او مَزْدَایَسِنِ پیروِ مذهبِ میتراپیی بوده، پدرش و خودش نیایش‌گاهِ بزرگی برای مهر (میترا) ساخته بوده‌اند. این‌را مسعودی تاریخ‌نگار به ما خبر می‌دهد و می‌گوید که نیایش‌گاهِ مهر در اسروشینه نامش کاووسان بوده است. این نیایش‌گاهِ مهر در اسروشینه تا زمانِ خلیفهٔ معتصم برپا بوده سپس عبدالله طاهر پوشنگی آن‌را به فرمانِ خلیفهٔ معتصم ویران کرده است.^۱

چنان‌که می‌دانیم، دینِ مَزْدَایَسَنَهَ در زمانِ ساسانی سه مذهب داشته، یکی مذهبِ میتراپیی، دیگر مذهبِ آذری، و سوم مذهبِ ناهیدی. پیروانِ این سه مذهبِ پیروِ آئینِ زرتشت بوده‌اند و دینشان مَزْدَایَسَنَهَ بوده است. در جاهائی از ایران‌زمین این سه مذهب در هم ادغام شده بوده و یکی از آنها دستِ برتر را داشته است؛ و در جاهائی نیز یکی از این سه مذهب رواج داشته است. مثلاً، در سیستان هر سه مذهب در هم بوده‌اند و در دورانِ دیرینه دستِ برتر از آن مذهبِ میتراپیی بوده و در اواخرِ دورانِ ساسانی دستِ برتر از آن مذهبِ آذری بوده است. این‌را ما از اهمیتِ آذرگاهِ گرکویه می‌دانیم. در

۱. نیایش‌گاهِ مهر را «مهرابه» می‌نامیده‌اند، و این همان واژه‌ئی است که در زبانِ عربیِ اسلامی «مِحْرَاب» شده است. مهرابه از زبانِ میترائیانِ مسیحی شدهٔ شام و اناطولی وارد زبانِ سریانی شده بوده و مهرابا/ مِحْرابا شده است (همچون بسیاری دیگر از عبارتهای دینی میترائیان که توسطِ میترائیانِ مسیحی شده وارد زبانِ دینی مسیحیان کرده شده و تا امروز مانده است). مهرابا/ مِحْرابا نیز از زبانِ سریانی وارد زبانِ اسلامی عربی شده و مِحْرَاب شده است.

پارس دو مذهب ناهیدی و آذری در هم بوده‌اند، و چنان که می‌دانیم خاندان اردشیر بابکان متولی نیایش‌گاه ناهید بوده‌اند و مذهب آذری نیز داشته‌اند. در آذربایجان و آلان (آران) تنها مذهب آذری رواج داشته است و از دو مذهب دیگر خبری نیست.^۲

بخشی دیگر از کشور تاجیکستان کنونی شامل سرزمین فرغانه بوده است. پاره‌ئی از فرغانه نیز گفتیم که در بیرون کشور تاجیکستان است. در فرغانه نیز همچون اُسروشنه پس از فروپاشی شاهنشاهی ساسانی پادشاهی مستقل تشکیل شد. شاه فرغانه لقبش «آخشاید» بوده است.

فرغانه نیز همچون اُسروشنه تا پایان سده سوم هجری بیرون از قلمرو دولت عربی ماند، و تلاش‌هایی که عربها از اواخر سده نخست هجری به بعد برای دستیابی بر این سرزمین انجام داده بودند ناکام شده بود.

عبدالله پسر طاهر پوشنگی (معروف به طاهر ذوالیمینین) که در زمان مأمون جانشین پدرش و فرمان‌دار ایران شد تلاش‌های پی‌گیری برای تصرف فرغانه و اُسروشنه به کار برد. او از خاندانی از منطقه هرات بود و پیشینه چهار نسل مسلمانی و مولاگری برای عربهای خراسان را در کارنامه داشت. او اندک اندک از اطراف غربی فرغانه و اُسروشنه می‌کاست و به قلمرو خودش می‌افزود تا سرانجام در در دهه نخست سده سوم هجری توانست که هر دو کشور را ضمیمه حاکمیت اسلامی خویش کند. کاووس خورخوره در آخرین لشکرکشی بزرگ او شکست یافت و دستگیر و به بغداد فرستاده شد. دو

۲. «آلان» که «آران» نیز گوئیم اکنون کشور مستقل آذربایجان است که از سده پنجم هجری به بعد، به مرور زمان، ترک‌نشین شده است و بومیان ایرانی آن نیز در سده‌های متأخرتری، به ناچار، ترک‌زبان شده‌اند. نام آذربایجان که بر روی این کشور است نام جعلی و ساختگی است که روسها چندی پس از اشغال سرزمین آلان به هدف خاصی بر آن سرزمین نهاده‌اند و داستانی دارد.

پسرش نیز به بغداد فرستاده شدند، و هردو - به ناچار - مسلمان شدند. خلیفه یکی از دو پسر کاووس که نام عربی فضل به او داده شده بود را به حاکمیت اسروشنه بازفرستاد؛ و دومی که نام عربی حسن به او داده بودند را در بغداد نگاه داشت و وارد ارتش خویش کرد. این دومی همان افشین معروف دوران عباسی است.

افشین جوان بسیار باتدبیری بود، نگذاشت که او را با نام عربی بخوانند و همچنان «افشین» نامیده می‌شد. افشین در خلافت مأمون افسر ارتش خلیفه شد، در سال ۲۰۸ خورشیدی برای آرام کردن یک شورش ضد عباسی عربهای مصر به کشور مصر گسیل شد و با کام‌یابی برگشت، سپس در خلافت معتصم در پیکار با تجاوز قیصر بیزانت شکست سختی بر قیصر وارد آورد و تا آنکارا (آنگوریه) به پیش رفت، و نزد خلیفه چندان جایگاه یافت که به سپاهسالاری رسید. سپس نیز به پیکار بابک فرستاده شد و شورش بابک را فرونشاند و بابک را از میان برداشت. و این نیز بر منزلت افشین نزد خلیفه افزود چندان که خلیفه در مراسم قدردانی از او که جشن باشکوهی بود تاجی زرین که سفارش داده بود تا برای افشین ساخته شود را به دست خودش بر سر افشین نهاد.

عبدالله طاهر پوشنگی که در نیشاپور نشسته بود و از جایگاه‌یابی افشین نزد خلیفه در بیم بود که مبادا درصدد کینه‌گشی از او و بیرون کشیدن فرمانداری ایران از دست او باشد توطئه بسیار پیچیده چند مرحله‌یی بر ضد او طرح کرد تا سرانجام خلیفه را از او بدبین کرد که برنامه دارد تا خلافت عباسی را وراندازد و پادشاهی ایران را احیاء کند. خلیفه نیز افشین را در یک توطئه بسیار پیچیده کودتا مانند بازداشت و زندانی کرد.

برادر افشین در اسروشنه را نیز عبدالله طاهر به توطئه غدارانه بسیار پیچیده‌ئی از میان برداشت و امور اسروشنه را به نوح پسر اسد سامان خدا داد

که حاکم فرغانه و کارگزار طاهریان بود. از این زمان بود که ستاره سامانیان درخشیدن گرفت.

برای آن که سخن درباره افشین دراز نشود، در اینجا فقط گزارش جلسه محاکمه پرسر و صدای افشین که با حضور خلیفه و بریاست احمد ابن ابی دُواد (قاضی القضاة دربار عباسی) و با شرکت محمد عبدالملک زیات (وزیر اول خلیفه) و اسحاق پوشنگی (عموزاده عبدالله طاهر و جانشین خلیفه در بغداد) تشکیل شد را از تاریخ طبری می آورم که از آرشو دربار عباسی گرفته بوده است، با این یادآوری که دو عرب تبار سغدی و یک هیربد سغدی و یک دهگان اُسروشنی را نیز به عنوان شاکی و گواه ضد افشین از سغد آورده بودند و در جلسه محاکمه افشین شرکت داده شدند. مازیار نیز که عبدالله طاهر شکست داده و دستگیر کرده و برای خلیفه آورده بود و در زندان خلیفه بود برای این جلسه محاکمه آورده شد:

زیات - به عنوان مدعی العموم - از آن دو عرب تبار سغدی خواست که شکایتشان را مطرح کنند. آنها کمرهاشان را نشان دادند که سیاه شده بود. زیات از افشین پرسید: «این دو تن را می شناسی؟» گفت: «آری؛ این امام مسجد و این هم مؤذن مسجد است؛ آنها به یکی از نیایش گاههای مردم سغد تعرض نموده آنرا منهدم کرده در جایش مسجد ساخته بودند و من تازیانه زدمشان؛ علتش نیز آن بود که میان من و مردم سغد پیمان نامه نوشته شده بوده که طبق آن مردم سغد در دینشان آزادی کامل داشته باشند؛ ولی این دو مرد معبد آنها را تصرف و ویران کردند و جایش مسجد ساختند؛ من به این خاطر به آنها تازیانه زدم که به املاک عمومی مردم تعدی کرده و مانع عبادت مردم شده بودند».

زیات از افشین پرسید: «تو کتابی با برگهای دیبا داری که به آب زر نگاشته شده و به زیور آراسته و در آن سخنان کفرآمیز نوشته شده است. آن

کتاب چیست؟» افشین گفت: «آن کتاب را از نیاگانم به ارث برده‌ام؛ و موضوعاتی از ادبیات و چیزهایی که تو کفر می‌پنداری در آن نوشته‌اند. من از موضوعهای ادبی کتاب بهره می‌برده‌ام و کاری با مطالبی که تو کفرآمیز می‌دانی نداشته‌ام؛ وقتی به دست من رسیده به‌زیور آراسته بوده و سببی برای زدودن زیورها نمی‌دیده‌ام. تو هم کتابهای کلیله و دمنه و مزدک‌نامه را با چنین صفات و تزئیناتی در اختیار داری؛ ولی داشتن چنین کتابهایی لطمه‌ئی به اسلام نمی‌زند».

پس از آن زبّات از هیربِدِ سغدی خواست که گواهی خویش دربارهٔ افشین را ارائه کند. هیربِد گفت: «این مرد گوشت حیوان خفه شده می‌خورده و مرا نیز مجبور به خوردن آن می‌کرده و می‌گفته که چنین گوشتی از گوشت حیوان ذبح شده گوارتر است؛ او هر روز چهارشنبه یک بز سیاهی می‌کشته، و کشتن این بز چنان بوده که با شمشیری بر کمرش می‌زده و آن را دو شقه می‌کرده و گوشتش را می‌خورده است؛ یک‌روز هم به من گفته که من از روی ناچاری به دین این مردم درآمده‌ام، و مجبور استم که به خاطر آنها گوشتِ شتر بخورم و نعلین به پا کنم».

افشین به زبّات گفت: «به من بگو آیا این مرد را به عنوان گواهِ ثَقَه (موردِ اعتماد) و عادل می‌شناسید؟» زبّات گفت: «نه!» افشین گفت: «پس معنای شنیدن و پذیرفتن گواهی کسی که نزد شما ثقه و عادل نیست چیست؟» سپس رو به هیربِد کرده گفت: «آیا میان خانهٔ من و خانهٔ تو هیچ روزنی بوده که تو بتوانی از درونش خانهٔ مرا زیر نظر بگیری و کارهایی که من می‌کرده‌ام را به چشم ببینی؟» گفت: «نه!» گفت: «چیزهای دیگر که گفتمی از من شنیده‌ای معنایش آن است که من رازی را برای تو بیان کرده‌ام و تو رازِ مرا افشا می‌کنی و به امانت و رازداری خیانت می‌ورزی و خودت را بی اعتبار می‌سازی».

پس از آن دهگانِ اُسروشِنی که نامش مرزبان پور تیرگش (ترگش) بود را

آوردند تا برضدِ افشین گواهی دهد. زیات از افشین پرسید: «این مرد را می‌شناسی؟» افشین گفت: «نه». از مرزبان پرسید: «این را می‌شناسی؟» گفت: «آری، این افشین است». زیات به افشین گفت: «این مرزبان است». مرزبان به افشین گفت: «ای فریب‌کار! تا کی می‌خواهی که از حقیقت بگریزی؟» افشین به او گفت: «تو درازریش می‌خواهی که چه چیزهائی برضد من سرِ هم کنی؟» مرزبان گفت: «مردمِ کُشورت وقتی به تو نامه می‌نوشته‌اند تو را چه خطاب می‌کرده‌اند؟» گفت: «همان‌گونه که پدر و نیام را خطاب می‌کرده‌اند». گفت: «بگو که چه بوده!» گفت: «چرا بگویم؟» مرزبان گفت: «مگر به زبان اُسروشَن‌یِی به تو چنین و چنان نمی‌نوشته‌اند؟» گفت: «آری». گفت: «آیا معنایش به زبان عربی چنین نیست: به اِلهِ اِلاهان از عَبَدِ او فلان پور فلان؟» گفت: «آری، چنین است». زیات به افشین گفت: «آیا مُسَلِّمین تحمل می‌کنند که بشنوند یک بشری این‌گونه مورد خطاب واقع شود؟ مگر فرعون جز این بود که به مردم می‌گفت اَنَا رَبُّكُمْ اَلْعَلٰی؟»^۳ افشین گفت: «از زمان نیاگانم عادتِ مردم ما چنین بوده، و مرا نیز پیش از آن که مسلمان شوم چنین خطاب می‌کرده‌اند. اگر به آنها می‌گفتم که دیگر چنین نکنند از اهمیت نزد آنها کاسته می‌شد و کسی از من فرمان نمی‌برد».

اسحاق پوشنگی به افشین گفت: «تا کی می‌خواهی که سوگند به الله بخوری و بخواهی که ما باور کنیم و تو را مسلمان بپنداریم در حالی که رفتارت رفتار فرعون است؟»

افشین به اسحاق گفت: «ابوالحسن! این سوره را پیش از تو عَجِیْف ابن

۳. افشین را «خدایان خدای» خطاب می‌کرده‌اند که یک خطابِ سنتی معمولی به شاهان ایران بوده است؛ ولی در اینجا برای فریب دادنِ قانون و اثباتِ اتهام کفر به افشین معنای عربی این عبارت را آورده‌اند که خلاف معنای حقیقی آن است. «عَبَد» نیز معادل بنده در زبان ایرانی نیست.

عَنْبَسَه بر علی ابن هشام خواند؛ اکنون تو آن را بر من می خوانی؛ تا فردا چه کسی بر تو بخواند!». ۴.

پس از آن مازیار را آوردند. زَیَّات از افشین پرسید: «این مرد را می شناسی؟» گفت: «نه». به مازیار گفت: «این مرد را می شناسی؟» گفت: «آری، افشین است». زَیَّات به افشین گفت: «این مازیار است». افشین گفت: «خَه! اکنون او را شناختم». زَیَّات از افشین پرسید: «با او نامه نگاری داشته ای؟» افشین گفت: «هرگز». از مازیار پرسیدند: «با تو نامه نگاری داشته؟» گفت: «خاش برادر افشین نامه ئی از جانب افشین توسط برادرم کوهیار برایم فرستاده بود و در آن چنین آمده بود:

دین بهی نگهبانی جز من و تو و بابک نداشت؛ اما بابک با کارهای احمقانه اش خودش را به کشتن داد؛ من بسیار کوشیدم تا او از کشته شدن بازدارم ولی حماقتش مانع از آن بود که خود را به کشتن ندهد؛ اگر تو به پا خیزی این قوم کسی جز من ندارند که به سوی تو گسیل کنند؛ سواران و جنگندگانِ دلاور همه با من اند؛ اگر من به تو پیوندم سه گروه می مانند که با ما بجنگند: یا عربها (عربهای ارتشِ خلیفه) یا مغربیها (بربرهای ارتشِ خلیفه) یا ترکان (علامانِ ترک در ارتشِ

۴. این دو از افسرانِ بزرگِ ارتشِ عباسی بودند. عَجِیْف از مردمِ سغد بود و پدرش عَنْبَسَه از مردانِ برمکیان بود و در زمانِ هارون الرشید مسلمان شده بود و افسرِ ارتش شده بود. علی ابن هشام پدرش هشامِ فرخسرو از مردمِ خراسان و از مردانِ برمکیان بود و در زمانِ هارون الرشید مسلمان شده و افسرِ ارتش شده بود. علی ابن هشام و عَجِیْف ابنِ عَنْبَسَه یکی پس از دیگری در زمانِ مأمون و پیش از مازیار و افشین نابود کرده شدند؛ ابتدا علی ابن هشام و سپس عَجِیْف نابود شد. پس از آنها نوبت به مازیار و افشین رسید. در همهٔ اینها باید دست توطئه گر عبدالله طاهرِ پوشنگی را جستجو کرد که از قدرت گیریِ ایرانیانِ فرزانه و میهن دوست می ترسیده است.

خلفه)؛ عرب همچون سگ است، پاره‌نانی در جلوش افکن و با دگنگ (یعنی چماق) بر گلّه‌اش بکوب؛ مردم مغرب نیز همچون مگسانِ سرخوار اند و کاری از دستشان ساخته نیست؛ می‌ماند شیطانهای ترک که ناوکهاشان را در خلال یک‌ساعت جنگیدن تمام می‌کنند آن‌گاه اسپ بر آنها بتاز و نابودشان‌کن. سپس دین بهی به‌همان وضعی بر خواهد گشت که به‌روزگار شاهان بوده است.

افشین گفت: «چیزی که این می‌گوید اقراری برضدِ خودش و برضدِ برادرِ من است. اگر برادرم به او نامه نوشته بوده من چه دخالتی در این امر داشته‌ام؟ گیرم که من به او نامه نوشته باشم تا او را به‌جانبِ خودم بکشانم. کسی چون من که با همهٔ توانم از خلیفه حمایت می‌کنم به‌خودم حق می‌دهم که هر ترفندی را برای به‌تسلیم کشاندنِ مخالفِ خلیفه به‌کار گیرم تا او را دست‌گیر کرده به‌خلیفه بسپارم و بر منزلت خویش بیفزایم- همان‌گونه که عبدالله طاهر این‌کار را کرد».

ابن ابی‌دُواد به‌افشین نهیب زد که «زبان‌درازی مکن!» (گفتم که ابن ابی‌دُواد قاضی القضاة دولت‌عباسی بود).

افشین به ابن ابی‌دُواد گفت: «تو چه می‌گوئی، مرد؟! بال‌عبایت را با دست می‌گیری و بر دوش می‌اندازی و تا وقتی که خونِ عده‌ئی را بر زمین نریزی آن‌را رها نمی‌کنی».

ابن ابی‌دُواد از افشین پرسید: «ختنه کرده‌ای؟» افشین گفت: «نکرده‌ام». گفت: «چرا نکرده‌ای در حالی که می‌دانسته‌ای هر که ختنه نکرده باشد اسلامش کامل نیست؟» گفت: «آیا در اسلام می‌توان احتیاط کرد؟» گفت: «آری». گفت: «می‌ترسیدم که بریده شدن این پاره گوشت از تنم سبب مرگم شود». گفت: «تو برای خوردن ضربات نیزه و شمشیر آمادگی داری ولی از بریده شدن یک پاره گوشت کوچک از تنت می‌ترسی؟» گفت:

«ضربتِ نیزه و شمشیر ضرورتی است که مجبورم به استقبالش بروم، ولی مجبور نیستم که با ختنه کردنِ خودم مرگ را برای خود بیاورم. فکر نمی‌کرده‌ام که هر که ختنه نکرده باشد مسلمان نیست».^۵

در پایانِ جلسهٔ محاکمه، ابن ابی‌دُواد خطاب به حاضران دادگاه گفت: هر چه لازم بود که بشنوید را شنیدید و حقایق مربوط به او بر شما معلوم شد. در این جلسه قاضی جرأت نکرد که حکم اعدام افشین را صادر کند. افشین جانانه از خودش در برابر اتهاماتِ دفاع کرد و نشان داد که این نه جلسهٔ محاکمه بل که یک توطئهٔ از پیش طراحی شده است. هم دلایل شرعی کافی و قانع‌کننده برای محکوم به اعدام کردن افشین وجود نداشت، هم قاضی از پی آمد صدور چنین حکم سنگینی دربارهٔ چنین مردی می‌ترسید. لیکن خلیفه خواهان زنده ماندنِ افشین نبود. افشین چندی در زندان بود تا آن که خلیفه یک سینی میوهٔ زهر آگین به دست برادر خودش هدیه برای افشین به زندان فرستاد. افشین در اثر خوردنِ آن درگذشت (تیرماه ۲۱۹خ). لاشهٔ افشین را برای چند روز بر دروازهٔ سامرا آویختند سپس پائین آورده سوزانده خاکسترش را به دجله ریختند.

۵. اینجا افشین درست می‌گفت و قاضی خطای عمدی می‌گفت. زیرا ختنه کردن و نکردن ربطی به مسلمانی ندارد. ولی قاضی برای یافتن توجیه بی‌جائی که با دست‌یازی به آن حکم کفر افشین بدهد خطای عمدی برای فریب قانون می‌کرد. ختنه کردن نه رسم اسلامی بل که رسمی بسیار دیرینه بود و به زمان فرعونان مصر برمی‌گشت و از واجباتی بود که قانون فرعون می‌مقرر کرده بود و در عربستان مانده بود. مردم سرزمینهای که در قلمرو فرعونان می‌زیستند مجبور بودند که ختنه کنند. از آن زمان این رسم در میان عربها و یهودان ماندگار شده بود سپس همچون دیگر رسوم عربی از احکام اسلامی پنداشته شد و وارد دین گردید. در فقه گفته شده که ختنه کردن از سنتهای دین است نه از واجبات. یعنی ختنه کردن واجب نیست و هر که نکرده باشد هم اسلامش ناقص نیست.

در دنبال گزارش می‌خوانیم که کاخ افشین در عراق را با کلیه داراییهای او مصادره کردند و پیکره‌های جواهرنشان و کتاب زرآوه (آب زر) در دین مجوسان (مزدایسان) و چیزهای دیگر از خانه او به دست آمد که نشان می‌داد او هنوز بر دین قومی خویش بوده است.

شمار بسیاری از جوانان خاندانهای حکومت‌گر اسروشنه و فرغانه را عبدالله طاهر برای ارتش خلیفه به بغداد فرستاد تا قدرت دفاعی این دو سرزمین را تضعیف و ادامه وابستگی‌شان به امارت خودش را تضمین کند. در رخدادهای بعدی دستگاه خلافت عباسی در سامرا و بغداد - پیوسته - از سپاه اسروشنی و سپاه فرغانی نام برده شده است.

درباره فرجام خاندان آخشاید فرغانه پس از اضمحلال پادشاهی فرغانه چیزی نمی‌دانیم جز آن که یک جوان به همراه گروهی از سربازان فرغانی سپاه طاهریان برای ارتش خلیفه معتمد به عراق فرستاده شد. این جوان خودش را آخشاید می‌نامید (به عربی آخشید نویسند). پسر این آخشاید که مسلمان و نامش را محمد کرده بودند بعدها به مصر فرستاده شد و والی مصر شد. به دنبال وارد شدن خلافت بغداد به دورانی از آشوب و ضعف که جایش در این گفتار نیست، او از اطاعت خلیفه بیرون شد و تشکیل امارت خودمختار داد و لقب آخشاید بر خودش نهاد. این امارت که در تاریخ مصر «سلطنت آخشیدی» نامیده شده است از سال ۳۱۴ تا ۳۴۸ خورشیدی برپا بود، سپس در لشکرکشی بزرگ فاطمیان عبیدی که چندی پیش در شمال آفریقا - در تونس کنونی - تشکیل خلافت داده بودند برانداخته شد و به جایش خلافت فاطمی در مصر تشکیل شد.

خاندان برمکِ بلخی

پیش از این به برمک اشاره کردم که در اواخر سدهٔ نخستِ هجری حاکم بلخ بود. برمک شاید تلفظِ عربیِ پَرَمَگَه باشد، یعنی رئیسِ بزرگِ مغان. در گزارشهای عربیِ خاندانِ برمک را مَزْدایَسَن شمرده‌اند؛ و گفته شده که در مجلسها حدیثِ مزدک را بازمی‌گویند. کسانی گفته‌اند که برمک رئیسِ معبدِ نوبهارِ بلخ بوده است. ولی به این سخن باید که با ناوری نگریم؛ زیرا معبدِ نوبهار (که تلفظِ درستش نووهار بوده) نه در باختریه بل که در کشور کابلستان بوده و معبدِ بودایی بوده است، و از گزارشهای تاریخی برمی‌آید که در همانجا بوده که پیکره‌های بزرگ بودا را چند سال پیش جاهلانِ طالبانی به فتوای فقیهانِ عربِ القاعده منهدم کردند. در کتاب «چچ‌نامه» گزارش نسبتاً دقیقی دربارهٔ نووهار داده شده است. مسعودی نیز در کتاب خویش گزارشی دربارهٔ آن داده است. در گزارشهای تاریخی نمی‌توان که نسبتی میان خاندان برمک و معبدِ نوبهار یافت.

زمانی که خیزشِ ضدِ امویِ ایرانیان به رهبری ابومسلم خراسانی به راه افتاده است می‌بینیم که نقش مردم بلخ در آن بسیار نمایان است؛ خالد پسر برمک که اینک مسلمان است یکی از رهبران این خیزشِ بزرگ است؛ و او همان بزرگ‌مردی است که در تاریخ تمدن و فرهنگِ ایرانِ پس از اسلام نقش و جایگاهِ بسیار برجسته‌ئی دارد.

خالد برمک در انقلابِ ابومسلم در تسخیر کوفه شرکت داشت و پس از پیروزی انقلاب و تشکیلِ خلافتِ عباسی در هاشمیه (نخستین پایتخت دولتِ عباسی در نزدیکی کوفه) مستقر شد و رئیسِ خزانه‌داری و مشاور و وزیرِ خلیفه -ابوالعباس سَفَّاح- شد. ابومسلم نیز در مرو بود و ایران‌زمین را به‌توسط مردانش اداره می‌کرد. وقتی در پایتختِ نوین برای خلیفه و بزرگانِ دولتِ

عباسی خانه ساختند خانه‌های خالد برمک و خلیفه سفاح در کنار هم ساخته شدند. خانواده برمک از یک خاندان بسیار اشرافی و از یک مرکز تمدنی پیش‌رفته آمده بود، و خانواده خلیفه مردمی روستایی بودند که فرهنگ و تمدنشان بدایی و عربی بود. برای خلیفه و افراد خانواده‌اش که قرار بود جانشینان خاندان ساسانی شوند ضروری بود که زندگی فرهنگی و تمدنی را بیاموزند. این وظیفه را خالد برمک و دیگر بزرگان ایرانی برعهده گرفتند که داستان درازی دارد. روابط زن خالد برمک با زن خلیفه بسیار نزدیک و دوستانه بود. آن دو چندان دوستانه با هم رفتار می‌کردند که زن خلیفه به دختر خالد شیر می‌داد، و زن خالد به دختر خلیفه شیر می‌داد تا دختران خالد و خلیفه خواهران هم شوند. خالد برمک دو تا برادر کهتر و نومسلمان داشت که از کارمندان بلندپایه دربار عباسی شدند.

خالد برمک در خلافت منصور نیز خزانه‌دار دولت عباسی و وزیر و مشاور خلیفه بود. در پایان سال ۱۴۰ خ که تصمیم گرفته شد پایتخت نوینی متناسب با وضعیت دستگاه خلافت ساخته شود خالد برمک عهده‌دار این کار شد، و یک روستا که نام بَغ‌داد داشت و در نزدیکی تیسپون ویران شده بود را برای ساختن پایتخت نوین در نظر گرفت. اینجا به‌روزگار ساسانی یک مرکز بزرگ بازرگانی بر سر سه‌راهه ایران و شام و اناطولی و دریای پارس بود و «بَغ‌دادبازار» نامیده می‌شد. بَغ‌دادبازار به‌برکت یورشهای اولیه عربهای مسلمان به‌همراه دیگر تأسیسات تمدنی عراق نابود کرده شده بود و اکنون یک روستای کوچک آرامی‌نشین بود (آرامی‌ها بومیان عراق و مسیحی بودند). خالد برمک این روستا و زمینهای اطرافش را از صاحبانشان خرید و شهری نوین را با نام «بَغ‌داد» ساختن گرفت. خالد نقشه شهر را براساس نقشه تیسپون ساسانی تهیه کرد و خودش ناظر بر امور سازندگی شد. بر خلاف سنت عربها که هر جا چیزی برای خودشان می‌ساختند از بومیان آنجا بیگاری

می‌کشیدند و هزینه ساختن آن را نیز بر دوش مردم آنجا می‌نهادند، خالد برمک بر سنت دیرینه ایرانی برای همه کارگران و استادان و هنرمندان مزدهای متناسب تعیین کرد که از خزانه دولت پرداخت شد، و در گزارشها به تفصیل آمده است، و حتا یک تن نیز به بیگاری گرفته نشد. گزارش مفصل درباره چگونگی ساخته شدن شهر بغداد در تاریخ بغداد تألیف خطیب بغدادی آمده است.

انتخاب بغداد برای پایتخت نوین از روی تعمدی انجام گرفته بود. بغداد در زبان ایرانی به معنای «خداداد» در زبان کنونی ما است. بغداد پس از ساخته شدنش جوان‌ترین و زیباترین و شکوهمندترین شهر جهان شد، و در برابر تیسپون ساسانی ایستاده بود و شکوه از دست رفته دیرینه را دیگرباره زنده کرده بود. تیسپون نیز از آن نزدیکی نظاره‌گر احیای جوانی خودش در شهر بغداد بود که قرار بود به زودی فرهنگ و تمدن ایرانی با همه ابعادش در آن سریان یابد و به دوران شاهنشاهی خسرو انوشه‌روان و خسرو پرویز برگردد. فرزندان خالد برمک سرپرستان فرزندان خلیفه منصور بودند و آنها را با فرهنگ ایرانی پرورش می‌دادند. یحیا پسر بزرگ خالد برمک پس از پدرش باتدبیرترین و کاردان‌ترین شخصیت در دولت عباسی بود. او در زمان خلیفه منصور فرمان‌داری و نیمه شرقی ایران زمین شد، و منصور پسرک خودش محمد که ولی‌عهد بود و مهدی نامیده می‌شد را به او سپرد تا در ری پرورش دهد و با فرهنگ ایرانی به بار آورد. وقتی مهدی پسر منصور ولی‌عهد بود سرپرستی پسرکش هارون را به یحیا برمکی سپرد. وقتی او به خلافت رسید نیز یحیا برمکی سرپرست هارون بود که اکنون ولی‌عهد خلیفه بود. هارون چندان برای یحیا احترام قائل بود که نوشته‌اند همواره او را «پدر» خطاب می‌کرد، و بدون نظر و مشورت او هیچ کاری انجام نمی‌داد. هارون در ری با تربیت ایرانی پرورده شد، زبان فارسی را همچون زبان

مادریش حرف می‌زد و همهٔ اخلاق و رفتارش او را یک ایرانی تمام‌عیار نشان می‌داد که گوئی از خوی عربی بنی‌هاشم بریده است.

فضل پسر یحیا برمکی هم سنِ هارون بود و در همان هفته‌ئی به دنیا آمده بود که هارون به دنیا آمده بود؛ و هردو شان در شهر ری در کاخ یحیا برمکی به دنیا آمده بودند. مادر هارون به فضل شیر داده بود، و مادر فضل به هارون شیر داده بود، و از این نظر فضل و هارون برادران یکدیگر به شمار می‌رفتند.

یحیا برمکی در خلافت هارون الرشید وزارت خلیفه و ریاست کل خزانه‌داری دولت را به دست گرفت. در نتیجهٔ اصلاحات بزرگی که او در دولت عباسی انجام داد، دولت عباسی در دوران هارون الرشید به اوج شکوه و شکوفائی و پیشرفتِ دوران انوشه‌روان و خسرو پرویز رسید.

فرزندان برمک در بغداد در زمان هارون الرشید یک مرکز بزرگ علمی به نام خزانه الحکمه تأسیس کردند و دهها ریاضی‌دان و پزشک و اخترشناس و ادیب از اطراف و اکناف کشور بزرگ عباسی به این مرکز جلب کردند. این همان مرکزی است که در آینده به بیت الحکمه تغییر نام داد، و چنان خدمات ارزنده‌ئی به تمدن و فرهنگ جهانی کرد که اثرش تا امروز برجا مانده است. نیز، بیمارستان بزرگی در بغداد و تیمارستانی که برای نگهداری و مداوای بیمارانِ روانی بود در کنار شهر «واسط» تأسیس کردند.

فضل برمکی وقتی به حاکمیتِ ری و نیمهٔ شرقی ایران رسید در شهری یک کارخانهٔ بزرگ کاغذسازی و یک بیمارستان تأسیس کرد. بیمارستان در زمان سامانیان و تا پایان دورانِ دیلمیان دایر بود. این همان بیمارستانی است که ابوبکر محمد ابن زکریا رازی در زمان سامانیان ریاستش را بر عهده داشت و در آنجا تولید علم می‌کرد.

فرزندان برمک شدیداً ایران‌گرا بودند، و همواره می‌کوشیدند که ارزشهای فرهنگی ایران را احیاء و به‌بهترین‌گونهٔ ممکن ترویج کنند. از این رو

با مخالفت‌های فقیهان بزرگ عرب مواجه بودند و اتهام بددینی و ترویج فرهنگ ضد اسلامی به آنها زده می‌شد که نمونه‌هایش در کتابها برای ما مانده است. مثلاً، عبدالقاهر بغدادی چنین نوشته است:

[ایرانیان] نمی‌توانستند که آشکاره پرستش آتش را رواج دهند، ولی دست به نیرنگ زدند به مسلمانان گفتند که باید در مسجدها آتش دان ساخته شود و در هر مسجدی یک آتش دان باشد و همواره عود و بخور در آن سوزانده شود. و برمکیان به هارون الرشید گفتند که بفرماید تا در کعبه نیز آتش دان ساخته شود و همیشه عود و بخور در آن بسوزد؛ و هارون الرشید دانست که هدفشان آن است که در کعبه آتش پرستیده شود.

بلندی‌ئی که آتش بر آن روشن می‌شد را عربها مناره می‌گفتند (یعنی جای آتش روشن). می‌دانیم که در کنار همه مسجدها مناره وجود دارد. «مناره» در زبان عربی به جز «جای آتش روشن» معنای دیگری ندارد. ولی ما نمی‌دانیم که چرا این برج‌های کنار مسجدها را «مناره» نامیده‌اند.

یک شاعر عرب درباره ایران‌گرایی برمکیان چنین سروده است:
وقتی در مجلسی ذکری از شرک به میان آید چهره اولاد برمک گشاده می‌گردد؛ ولی همین که کسی آیه‌ئی از قرآن را تلاوت کند آنها بی‌درنگ حدیثی از مزدک می‌آورند.

عرب دیگری در اشاره به بی‌باوری یحیا برمکی نسبت به اسلام چنین سروده است:

من از زور بیکاری خودم را به ساختن مسجد مشغول می‌دارم، ولی عقیده‌ام درباره مسجد همچون عقیده یحیا برمکی است.
برمکیان عبدالله مأمون - پسرک هارون الرشید - را برای اتمام برنامه ایرانی‌گرایی در نظر گرفته بودند و او را در شهر ری به مانند شاهزادگان

ساسانی می‌پروردند. هرچند که سیاستِ دربارِ عباسی از زمان منصور به بعد بر آن بود که کارگزارانش مسلمان باشند، باز هم می‌بینیم که مربیِ مأمون را فضل برمکی از یک خاندانِ مزدایسن تعیین کرد. این مرد که از بزرگان شهر سرخس بود تا چند سال همچنان مزدایسن ماند؛ و قدرت و نفوذ خاندان برمکی در دستگاه خلافت مانع از آن بود که خلیفه بتواند با ارادهٔ آنها دایرهٔ انتصاب او مخالفتی نشان دهد. یعقوبی نوشته که در خلافت هارون همهٔ امور کشور در دست یحیا برمکی و پسرش فضل و نواسهٔ اش جعفر بود، و چنان بود که خلیفه اختیاری در امور دولت نداشت. مسعودی نوشته که یک‌بار رئیسِ دستگاه اطلاعاتی خراسان در گزارشی به هارون الرشید نوشته بود که فضل برمکی به جای آن که به امور رعیت پردازد به شکار و خوش‌گذرانی مشغول است. هارون چون نامه را خواند آن را به یحیا برمکی داد و گفت: پدر! نامه را بخوان و هرچه را صلاح می‌دانی به فضل بنویس تا دست از کارهایش بکشد. یحیا در پشت همان گزارشِ محرمانه به پسرش فضل چنین نوشت:

به امیرالمؤمنین گزارش رسیده که تو سرگرم شکار و تفریح می‌شوی و به امور رعیت نمی‌پردازی؛ و او را خوش نه آمده است. خودت را به چیزهایی که برایت زینبده‌تر است عادت بده، زیرا کسی که خود را به چیزهایی که زینبده یا نازینبده است عادت دهد مردم او را با آن معیار می‌شناسند. روزهایت را در طلبِ بزرگ‌نامی بگذران؛ و چون شب پُرده بر روی معایب کشید کامرانی و لذت‌جویی کن؛ زیرا شب نیز برای بخردان روز است. بسیار کس را به ظاهر عبادت‌گزار می‌پنداری ولی شبها به کارهای عجیب می‌پردازد و شب که پرده بر دیدگان افکند به کام‌جویی و لذت‌طلبی می‌پردازد. احمقانی که بی‌پرده کامرانی کنند بهانه به دشمنان و رقیبان می‌دهند تا پشت سرشان زبان بکشایند. فرزندان برمک چنان تدابیر شایسته‌ئی در کشورداری از خود نشان

دادند که کشور عباسی در زمان آنها وارد بهترین دوران شکوه و رفاه و امنیت و آرامش و آسایش شد؛ کشاورزی رونق بسیار یافت، صنایع به نهایت رشد و توسعه رسید، و بازرگانی بین‌المللی به وضعیت دوران انوشه‌روان و خسرو پرویز برگشت. خزانه دولت نیز به برکت مالیات‌های بسیاری که به آن می‌رسید همیشه مالا مال از ثروت بود. مردم نیز از شیوه‌های کشورداری در زمان هارون راضی بودند. برای آن که بدانیم توده‌های درون کشور پهناور عباسی در دوران برمکیان چه زندگی مرفه و چه آسایش و آرامشی داشته‌اند این جمله از مسعودی مورخ را نقل می‌کنم که مردم در زمان برمکیان می‌گفتند: «دوران آنها دوران عروسی و شادی دائمی است و هیچ‌گاه پایان نخواهد یافت».

دوران خلافت هارون الرشید و مأمون بهترین دوران پنج‌قرنه خلافت عباسی بوده؛ و شکوه و شوکتی که در آن زمان نصیب کشور خلافت شد در هیچ زمان دیگری به چشم ندیده بود و ندید. آنچه را ما اوج شکوه تمدن موسوم به اسلامی می‌دانیم همین دوران است.

البته هارون الرشید بعدها هار قدرتی شد که فرزندان برمک برایش فراهم آورده بودند، و تحریکاتی که عرب‌گرایان ضد ایرانی در دستگاه خلافت عباسی بر ضد برمکیان می‌کردند نیز کار خویش کرد و هارون را در بیم داشت که برمکیان برنامه دارند که خلافت را براندازند و شاهنشاهی ایران را احیاء کنند. سرانجام هارون تصمیم گرفت که برمکیان را نابود کند. برای این اقدام، او برنامه یک کودتای بسیار پیچیده چید، و شبی از شبها سپاهسانی که از پیش آماده کرده بود کاخ‌های برمکیان را در محاصره گرفتند و همه برمکیان را در یک اقدام بسیار شتاب‌آمیز بازداشت کردند که داستان دراز و مفصلی دارد، و روزگار برمکیان به سر آمد.

برمکیان چندین بزرگ‌مرد ایرانی را وارد دستگاه خلافت عباسی کرده بودند تا توسط آنها به خدمات شایسته مورد نظر خودشان به تمدن و فرهنگ

ایرانی ادامه دهند. یکی از نام‌دارترین مردان آنها در دستگاه عباسی مردی مزدا یسن اهل سرخس بود که نام عربی فضل به او داده شد. فضل سرخسی چندین سال سرپرست و مربی مأمون و همچنان مزدا یسن بود، و در اواخر عمر هارون الرشید، بنا به ضرورت و بنا بر برنامه‌هایی که داشت، مسلمان شد و نام فضل ابن سهل بر خودش نهاد (نام پدرش که از دنیا رفته بود را نیز به عربی تغییر داد). همین بزرگ‌مرد بود که پس از درگذشت هارون الرشید جنگ عرب و عجم به راه افکند و امین عرب‌گرا را از خلافت برداشت و مأمون ایران‌گرا را به خلافت نشانند، که نیز داستانش دراز است.

مأمون از کودکی پرورده فضل برمکی و از آغاز نوجوانی پرورده فضل سرخسی بود. مادر مأمون بانویی از خاندانی مزدا یسن اهل بادغیس به نام «مراگل» بود که به عربی مراجل نویسند. مأمون زبان پارسی زبان مادریش بود و با خلق و خوی ایرانی به‌بار آورده شده بود.

یعنی هم هارون الرشید و هم مأمون دست‌پرورد برمکیان بودند. شکوه تمدن موسوم به اسلامی که مربوط به دوران هارون و مأمون است نیز نه وام‌دار خلیفه‌ها و عباسیان بل که وام‌دار برمکیان و مردانشان است. تا پروردگان برمکیان زنده بودند این تمدن شکوه و تولید فرهنگ داشت و شکوه‌مندترین دوران تمدن موسوم به اسلامی مربوط به همین دهه‌ها است، ولی در آینده که رخدادها در دولت عباسی به‌گونه‌ئی به‌پیش رفت که از چنین مردانی تهی شد تمدن موسوم به اسلامی نیز راه زوال گرفت. این تمدن البته نه اسلامی بل که ایرانی بود، ولی تمدن اسلامی نامیده می‌شود.

گفتیم که برمکیان از مردم بلخ بودند. و گفتیم که مردمی که در منطقه بلخ می‌زیند را ما «تاجیکان» نامیم. پس برمکیان نیز از سرزمینی بودند که ما آنرا تاجیکستان می‌نامیم و گفتیم که تاجیکستان مورد نظر ما سرزمینی پهناورتر از کشور تاجیکستان کنونی است.

خاندان سامان خدا

گفتیم که سامان خدا لقب حاکم سامان در فرغانه بود. سپس دیدیم که نوح پسر اسد سامان خدا در زمان امارت عبدالله طاهر پوشنگی حاکم فرغانه بود و سرانجام حاکم فرغانه و اسروشنه شد. پس، در این که سامانیان از مردم بومی تاجیکستان امروزی بوده‌اند جای هیچ جدالی نیست.

سامانیان کارگزاران طاهریان بودند، و طاهریان فرمان‌داران سراسر ایران از حد قصر شیرین تا آخرین حدود شمالی و شرقی ایران زمین بودند. طاهریان حاکمیت سمرکند را نیز به سامانیان دادند. نوح پسر اسد سامان خدا حاکم فرغانه و اسروشنه بود، و احمد پسر اسد سامان خدا حاکم سمرکند شد. نوح پیش از احمد از دنیا رفت، و حاکمیت اسروشنه و فرغانه نیز به احمد رسید.

یعقوب لیث سیستانی چون برای بیرون کشیدن ایران زمین از سیطره خلافت عباسی برپا خاست امارت طاهریان که وابسته به خلافت عباسی بود را ورانداخت (سال ۲۴۶ خورشیدی)، خراسان تا بلخ را گرفت و سغد و خوارزم را به حال خود وانهاد و به درون ایران برگشت، زیرا برنامه تسخیر سراسر ایران و براندازی خلافت عباسی داشت. در این میانه احمد سامانی از دنیا رفته و پسرش نصر به جایش نشسته و سمرکند را مرکز حاکمیت خویش قرار داده بود. او برادرش اسماعیل را نیز به حاکمیت بخارا فرستاد.

یعقوب لیث سیستانی گران و ری و طبرستان (گیلان و مازندران) را گرفت، و پس از گرفتن اسپهان و همدان و پارس و خوزستان همت خویش را معطوف به بیرون کشاندن عراق از دست عباسیان کرد، ولی در نبرد با خلیفه در جنوب عراق که در بهار ۲۵۵ خورشیدی رخ داد شکست خورد و به درون ایران برگشت. او سپس یک‌چند سرگرم سروسامان دادن به امور درونی کشور شد، آن‌گاه به خوزستان رفت تا به بغداد لشکر بکشد و کار خلافت عباسی را

یک سره کند، ولی در جندی شاپور به سختی بیمار و یک چند بستری شد، و در همان بیماری از دنیا رفت (خردادماه ۲۵۸ خورشیدی).

عمرو لیث که به جای یعقوب لیث نشسته بود برنامه تسخیر عراق را به کنار نهاد و قصد سغد و خوارزم کرد تا سراسر ایران زمین را یک دست کند. در آن زمان در خراسان و سغد عربهای بسیاری می زیستند، امیر اسماعیل سامانی که اینک سراسر سغد و خوارزم را داشت با تورکان اطراف کشورش نیز پیمانهای حمایتی بسته بود. او نیروی بزرگی از تورک و عرب و خوارزمی و سغدی به نبرد عمرو لیث به بلخ فرستاد، عمرو لیث شکست یافت و دستگیر شده به بخارا برده شد، و او را امیر اسماعیل برای خلیفه به بغداد فرستاد (سال ۲۷۹ خورشیدی). خلیفه فرمان حاکمیت خراسان و سیستان را برای امیر اسماعیل فرستاد و خراسان و سیستان نیز ضمیمه امارت سامانی شد. به زودی گرگان و ری نیز به تصرف نیروهای امیر اسماعیل درآمد.

کشور سامانیان شامل سرزمین پهناوری در ایران زمین بود. کشورهای کنونی تاجیکستان، افغانستان، بخشی از قرغیزستان، سراسر اوزبکستان، بیشینه ترکمنستان، گرگان بازمانده در ایران کنونی، خراسان بازمانده در ایران کنونی، ری تا قزوین، سیستان بازمانده در ایران کنونی، و نیمه شمالی بلوچستان پاکستان کنونی در درون کشور سامانی قرار داشتند.

در اوائل سده چهارم خورشیدی یک افسر بلندپایه مازندرانی ارتش سامانی به نام آسفار شیرویه، با الگوبرداری از قیامهای بابک و مازیار در مازندران براندازی دین عرب از ایران زمین را در برنامه خویش قرار داد. یک افسر بلندپایه مازندرانی به نام مرداویج نیز یاور او بود. اسفار شیرویه در آغازه های فعالیتهاش از دنیا رفت و مرداویج به جایش نشست و اعلان کرد که می خواهد دین و دولت اسلام را از ایران زمین و راندازد و شاهنشاهی ایران و دین بهی را زنده کند. او پیوندهایش با امارت سامانی را برید و گرگان و ری

تا اسپهان را گرفت و در اسپهان تشکیل پادشاهی داد و برنامه براندازی خلافت عباسی را اعلان کرد. شور و شوقی برای احیای شاهنشاهی در ایران غربی پدید آمد. پارس و همدان به قلمرو مرداویج پیوستند. آذربایجان و خوزستان نیز آماده پیوستن به قلمرو او شدند.

سه افسر دیلمی که پسران یک مرد روستایی به نام بویه بودند و مرداویج به همدان و خوزستان گسیل کرده بود در خوزستان فریب جاسوسان خلیفه را خوردند که پیام خلیفه را برایشان برده بودند که از مرداویج بگردند و با سپاهیان خویش به بغداد بروند و افسران ارتش خلیفه شوند. آنها وارد شورش برضد مرداویج شدند. در این میانه مرداویج را چهارتا از غلامان ترک که در سپاه خودش بودند در یکی از شبهای جشن سده ترور کردند و به بغداد گریختند و بی درنگ وارد ارتش خلیفه کرده شدند. مشخص شد که اینها را جاسوسان خلیفه تطمیع کرده بوده‌اند. پسران بویه پس از مرداویج به تلاش افتادند که اسپهان و ری و پارس را برای خودشان بگیرند، و با وشم‌گیر برادر مرداویج که جانشین مرداویج شده بود وارد نبردهائی شدند. به دنبال آن خلیفه حکم حاکمیت ری و اسپهان و پارس را برای پسران بویه فرستاد. در خوزستان و پارس و قزوین عرب‌تبارهای حامی خلافت عباسی بسیار بودند. پسران بویه پارس را گرفتند و اسپهان را از دست وشم‌گیر بیرون کشیدند و سرانجام توانستند که ری را نیز بگیرند. یک پسر بویه در ری، یک پسر بویه در اسپهان و یک پسر بویه در پارس مستقر شد، و این یکی حاکم خوزستان نیز بود. هر سه شان مشروعیت مقامشان را از خلیفه دریافت کرده بودند.

در این میانه در عراق رخدادهائی به پیش آمد که خلافت عباسی را در آستانه فروپاشی قرار داد. یکی از پسران بویه با سپاه خویش از خوزستان به عراق رفت و به یاری برخی نیرومندان خلافت عباسی بغداد را گرفت و خلیفه را بر تخت نشاند و خودش اختیاردار امور دستگاه خلافت شد (اواخر

سال ۳۲۴ خورشیدی). خلافتِ عباسی به یاریِ امیرانِ دیلمی جان تازه گرفت و دورانِ نوینی از قدرت را آغاز کرد.

امیرانِ دیلمی حامیانِ خلافتِ عباسی بودند و دستگاهِ خلافتِ عباسی حامیِ آنها بود. آنها چون که از یک روستای دورافتادهٔ کوهستانی دیلمستان و از یک خانوادهٔ فرومایه برآمده بودند و از سربازی در سپاهِ سامانیان و سپس از خدمتِ در سپاهِ اسفار و مرداویج به جایی رسیده بودند و چیزی از اشرافیتِ ایرانی در خاندانشان نبود، چیزی دربارهٔ ایران‌گرایی نمی‌دانستند، و وقتی بر نیمهٔ غربیِ ایران زمین امارت یافتند عرب‌گرا و عرب‌نواز شدند و زبانِ عربی آموختند تا در دربارشان به عربی سخن بگویند، و نه تنها از فرهنگ و زبانِ ایرانی حمایت نمی‌کردند بل که زبانِ عربی را در سرزمینهای زیر سلطه‌شان ترویج کردند و شاعرانِ دربارهاشان عرب‌تبارِ عربی‌سُرا بودند. وزیرانشان نیز عرب‌تبارانِ قزوین بودند. زبانِ رسمیِ دربارِ دیلمیان نیز عربی بود.

ولی سامانیان ایران‌گرا و ایران‌دوست و ترویج‌گرِ فرهنگ و سنتهای ایرانی بودند، به زبانِ ایرانی رسمیت بخشیدند، گسترشِ تألیف به زبانِ ایرانی را تشویق کردند، تا توانستند در احیای تاریخ و افتخاراتِ ایران کوشیدند، ادیبان و سخن‌ورانِ ایرانی را مورد نوازش قرار دادند و شاعرانِ پارسی‌سُرا را تشویق کردند.

در ستایشِ خدماتی که در دورانِ سامانیان و زیرِ حمایتِ حکومت‌گرانِ سامانی به تمدن و فرهنگِ ایرانی شد هرچه بگوئیم کم گفته‌ایم. در زمانِ آنها نیشاپور و بخارا به صورتِ مهمترین مراکز فرهنگی و علمی ایران درآمد و کارهای ارزش‌مندی در زمینه‌های فرهنگی و ادبی و علمی به دست ایرانیان انجام شد که برخی از آنها در حدِ شاهکارِ بی‌مانند بود. حمایتی که در زمانِ آنها به فرهنگ و ادبِ ایران شد سببِ گردید که زبان و ادبِ پارسی دوباره جایگاهِ شایسته‌اش را به دست آورد.

البته باید به یاد داشت که در ایرانِ دورانِ حاکمیت عرب تا اواخر دوران طاهریان اگرچه ادبیاتِ ایرانی از جانبِ حکومت‌گران تشویق نمی‌شد ولی در همین دوران نیز کسان بسیاری در ایرانِ شرقی سخن پارسی می‌سرودند. مثلاً، حنظله بادغیسی (بادغیس در مرکزِ افغانستانِ کنونی است) که در دوران طاهریان می‌زیسته از سخن‌سرایانِ برجستهٔ زمانِ خودش بوده و دیوانِ شعرِ پارسی داشته، چنان‌که احمد خُجستانی (از مردمِ منطقهٔ هرات) که از افسرانِ اواخرِ دوران طاهری بوده سپس از افسرانِ یعقوب لیث و عمرو لیث بوده سپس در خراسان با عمرو لیث به رقابت برخاسته و خودش را شاهِ ایران نامیده تا در نبرد کشته شده است گفته که دو بیتِ شعرِ حنظله بادغیسی را روزی در دیوان حنظله خواندم و باعث شد که از چارواداری (بازرگانی با کاروان) دست بکشم و اسب و سلاح بخرم و در پی کسبِ نام و آوازه برآیم. این مربوط به دوران طاهریان است که او وارد ارتش طاهری شده است. سرودهٔ حنظله که زندگی خجستانی را تغییر داد چنین بود:

مہتری گر بہ کامِ شیر در است رو خطر کن ز کامِ شیر بجوی
یا بزرگی و عزّ و نعمت و جاہ یا چو مردانت مرگِ رویاروی

از دیگر سخن‌ورانِ پارسی‌گویِ دورانِ امارتِ طاهریان در ایرانِ شرقی نیز چند کس را می‌شناسیم که بیت‌هایی از سروده‌هاشان به‌عنوان شاهد لغت وارد کتابها شده است و در اینجا از برخی از آنها یاد می‌کنم. همهٔ اینها از سخن‌ورانِ سدهٔ سومِ هجری استند و کارِ سُرایش به‌زبانِ خودشان را در زمان طاهریان - ولی بی‌حمایت و تشویق از حاکمانِ وقت - آغاز کردند.

ابوسُلیک جرجانی (از مرم‌گرگانیّه در خوارزم) گفته:

خونِ خود را گر بریزی بر زمین بہ کہ آبِ رویِ ریزی در کنار
بت پرستیدن بہ از مردمِ پرست پند گیر و کار بند و گوش دار

محمود وَرّاقِ هراتی (وَرّاق یعنی کتاب‌فروش و صاحبِ انتشاراتی):

نگارینا به نقدِ جائت ندهم گرانی در بها آرزانت ندهم
گرفته‌ام به جان دامن وصلت دهم جان از کف و دامانت ندهم
فیروز مشرقی گفته:

به خطِ آن لب و دندانش بنگر که همواره مرا دارند در تاب
یکی همچون پرن بر گرد خورشید یکی چون شایور بر گرد مهتاب
می‌دانیم که نخستین کس که پیش از سامانیان سُرایش به زبان پارسی را
تشویق کرد و فرمان داد یعقوب لیث سیستانی بود که داستان‌ش را شنیده‌ایم که
به آن شاعر ایرانی عربی سُر گفت: «چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟»
(یعنی چرا برای من ایرانی به زبان عربی شعر می‌گوئی)؟!)

نام‌دارترین ادیب و سخن‌سرای دربار سامانی رودکی بود که سُر‌اینده و
خواننده و نوازنده و وابسته به دربار امیران سامانی در بخارا بوده، و اندکی از
سروده‌هایش که از دستبرد حوادث مصون مانده به‌دستمان رسیده است، در
حالی که مجموعه سروده‌های او دهها هزار بیت شعر بوده است. رشیدی
سمرقندی گفته: «شعر او را برشمردم سیزده‌ده هزار؛ هم فزون آید گرش
چونان که باید بشمری».

از جمله کارهای رودکی به‌نظم کشیدن داستانهای کلیله و دمنه بوده که
به‌دستور امیر نصر اول صورت گرفته بوده است. فردوسی به‌ما خبر می‌دهد که
امیر نصر فرمود تا کلیله و دمنه را از عربی به پارسی برگردانند، سپس از
رودکی خواست که آن را به‌نظم درآورد، و گزارنده‌ئی را پیش رودکی نشانند
و متن پارسی کلیله و دمنه را می‌خواند و رودکی می‌سرود. اصل این کتاب نیز
به‌مانند دیگر سروده‌های رودکی از میان رفته و به‌ما نرسیده است. گویا
رودکی نظم کلیله و دمنه را با این بیت آغاز کرده بوده است:

هر که نامخت از گذشت روزگار هیچ ناموزد ز هیچ آموزگار
دوران سامانی دوران تلاش ایرانیان شرقی در راه بازشناسی ایران و

ایرانی به‌شمار می‌رود. در این دوران بزرگانی در ایران شرقی سر بر آوردند که پس از خودشان برای همیشه مایه افتخار ایرانیان بوده‌اند و هستند. یکی از اینها ابوشکور بلخی بود که تاریخ داستانی ایران باستان را در کتابی به‌نام «آفرین‌نامه» به‌نظم کشید. در همان زمان ادیب بزرگی به‌نام ابوالمؤید بلخی کتابی با عنوان «گرشاسپ‌نامه» به‌نثر تألیف کرد و این در نیمه نخست سده چهارم هجری بود.

سپس دقیقی کار احیای تاریخ ایران را دنبال کرد و به‌نظم داستانهای تاریخی ایران به‌سیاق ابوشکور بلخی ادامه داد، و سروده‌هایش را «شاهنامه» نامید. آهنگی (وزن شعری‌ئی) که دقیقی برای سُرایش شاهنامه خویش برگزیده بوده شاید نظر به بیتهایی از یک سروده دوران ساسانی داشته که بر سردر کاخ خسرو پرویز که بعدها «قصر شیرین» نام گرفته نوشته شده بوده است. یک بیت از این سروده را دولت‌شاه سمرکندی از یادداشت مرد ادیبی به‌نام بوطاهر خاتونی آورده که آن‌را به‌چشم خویش دیده و یادداشت کرده بوده است، و چنین است:

هژبِرا، به‌گیهان انوشه بزی جهان را به دیدار توشه بزی
ایران‌گرایی شدیدِ دقیقی که ستیزه فکری همه‌جانبه با سلطه سنتهای
عربی و تبلیغ برای بازگشت به فرهنگ و سنتهای ایرانی را به‌همراه داشته کار
را بر او سخت کرده و سرانجام به‌فتوای کسانی و به‌دست کسانی ترور شده
است. فردوسی در یک سخن اشاره‌وار درباره فرجام اندوه‌بارِ دقیقی چنین
گفته است:

جوانیش را خوی بد یار بود که با بد همیشه به‌پیکار بود
یکایک از او بخت برگشته شد به دست یکی بنده‌ئی گشته شد
این «خوی بد» که فردوسی درباره دقیقی از آن یاد کرده است تندروی
او در ایران‌ستایی (به‌بیان امروز: ملی‌گرایی) بوده است. ما می‌توانیم از اشاره

فردوسی در این بیتها دریافت کنیم که کسی - مثلاً فقیهی - غلام خویش را فرستاده و دقیقی را ترور کرده است. یعنی، دقیقی ملی‌گرا را یک سربازِ گم‌نامِ مؤمن به دینِ فقه‌پرهیزی به فتوای یک فقیهی ترور کرده است. شاید این بیتِ شعرِ زیر که از سروده‌های دقیقی برای ما باز مانده است نشانه‌گرایی او به‌بهدینِ ایرانی و تبلیغ برای آن، و ضدیت با سنتهای اسلامی بوده باشد:

دقیقی چار خصلت برگزیده است به گیتی از همه خوبی و زشتی
لبِ یاقوت رنگ و ناله‌چنگ می خون‌رنگ و کیشِ زرده‌شتی
کارهایی که این بزرگان در احیای فرهنگ و سنتهای ایرانی می‌کردند
با آمدن فردوسی طوسی به‌اوج رسید. فردوسی دنباله‌کار آنها را گرفت،
سروده‌های دقیقی را که ناتمام مانده بود سرمشق قرار داد و شاهنامه‌خویش را
در مدت سی سال تلاش شبانه‌روزی به‌نظم کشید و تا اواخر دورانِ سامانی
به‌پایان رساند.

فردوسی یادآور شده که یک پهلوانِ دهقان‌نژاد (یعنی از تبارِ بزرگانِ ایران) که «دلیر و بزرگ و خردمند و راد» و «پژوهنده‌روزگارِ نخست» بود دفترهای تاریخ باستان را از نزدِ مؤبدان و بزرگان و از هر گوشه‌ئی نزد این و آن گردآوری کرد و «یکی نام‌ور نامه افکند بُن» تا نشان دهد که چه شده که ما پس از آن همه شکوه و شوکت که داشتیم به‌این خواری افتادیم، و چه شد که دورانِ نیک‌اختریِ ایرانیان به‌سر آمد؟ سپس دقیقی بر آن شد که تاریخ ایران را به‌نظم آورد ولی با آن خوی بدی که داشت زندگی به‌او وفا نکرد و کشته شد و کارش ناتمام ماند و من فردوسی کار او را دنبال کردم.

فردوسی با این سخنها می‌خواهد که هدفِ خودش از سرودنِ شاهنامه را نیز بازنماید که پاسخ به‌همان پرسش است که چه شد که ما به این روز افتادیم و راهِ برگشتن به‌خویشتن در کجا است؟

او در جای دیگری یادآور شده که دقیقی به خواب او آمده و جامی لبریز از باد به دست او داده و به او گفته که «می مخور جز به آئین کاووس کی». و این نیز اشاره دیگری است که فردوسی می گوید من از دقیقی آموخته ام که جز درباره ایران و جز برای ایران سخن نسرایم. «آئین کاووس کی» به معنای فرهنگ و سنتهای ایرانی است؛ و می خوردن به آئین کاووس کی به معنای پاسداری از یاد و خاطره دوران شکوه و شوکت ایران زمین و برگشتن به آن فرهنگ و سنتها است.

فردوسی از یک بزرگمردی نیز یاد کرده و گفته «یکی مهمتری بود گردن فراز» و چون خبر شده که فردوسی در گیر و دار سرودن شاهنامه است به نزدش رفته و او را در این راه تشویق کرده و به او دل گرمی داده که تا من زنده استم پستی بان تو خواهم بود و هزینه زندگی را تأمین خواهم کرد و تو این کار سترگ را دنبال کن (به چیزی که باشد مرا دسترس بکوشم، نیازت نیارم به کس). سپس با اندوه یادآور شده که این بزرگمرد نیز از جهان گم شد و خبری از زنده و مرده اش به دست نه آمد (نه زو زنده بینم نه مرده نشان). یعنی این بزرگمرد ایران گرا را نیز در جای نامعلومی ترور کردند. فردوسی از کسان ناشناخته ای که او را ترور کرده بوده اند با صفت «نهنگان مردم گشان» یاد کرده و بیش از این نخواسته که سخنی بگوید و بلا به جان بخرد و خودش را نیز در معرض فتوای تکفیر و ترور شدن قرار دهد.

به نظر می رسد که فردوسی در سنین جوانی که سرایش شاهنامه را آغاز کرده خواندن متون پهلوی نمی توانسته است. در چند بیت که او در آغاز داستان بیژن و منیژه نهاده است می بینیم که زن فردوسی پهلوی خوان بوده و دفترهای متون پهلوی را برای فردوسی می خوانده و فردوسی به نظم پارسی درمی آورده است. این بیتهای بازنمای انگیزه فردوسی برای سرایش شاهنامه است، و توان پنداشت که نخستین سروده او در شاهنامه باشد. او می گوید که

شب بود، گیتی را تیرگی گرفته بود، هیچ ستاره‌ئی سوسو نمی‌زد، نه بهرام پیدا بود نه کیوان نه تیر، انگاری جهان را با شوه (با دوده چربی) قیراندود کرده بودند. از ماه نیز باریکه‌ئی پیدا بود انگاری بیشینه آن را اندوده و سیاه کرده بودند تا نور نتاباند. به هرسو می‌نگریستی اهریمن در نظرت ظاهر می‌شد که همچون سیه‌مار دهن‌گشوده بود. باغ و راغ و دشت و گلشن انگاری تبدیل به دریای قیرگون شده بود. باد سردی هم اگر برمی‌خاست تو گوئی برای پراکندن گرده زغال بود. تیرگی چنان بود که نه نشیب را می‌شد تشخیص داد نه فراز را. مرغان را زبان بر بسته بود و هیچ آوائی از آنها بر نمی‌خاست. تو گوئی سپهر نیز به خواب رفته و از رفتن وامانده بود یا از رفتن می‌هراسید. از این شب سیاه طولانی دل من به سختی گرفته بود. در آن دلتنگی که مرا بود برپا خاستم و به قصد قدم زدن در باغ بیرون شدم و خروشیدم. یارِ خوب چهرِ سروبالای ماهرویِ مهربانم آمد و شمع و باده و نار و ترنج و بهی و چنگ آورد و بزمی آراست شاهنشهی، چنگ نواختن و سرود خواندن گرفت و گفت: «باده بنوش تا داستانی از دورانِ باستان برایت بازگویم». گفتم: «بیاور داستان و بخوان، ای بتِ خوب‌چهر». گفت: «ای جفتِ نیکی‌شناس! من از دفترِ پهلوی بازمی‌گویم و تو به شعر اندر آر».

از دیگر سخن‌ورانِ پارسی‌سرای دورانِ سامانیان نامهای شماری از بزرگان در کتابهای ادب آمده است. فراوانی این نامها نشان می‌دهد که جنب و جوشی برای شکوه بخشیدن به زبان و ادبِ پارسی و فرهنگِ ایران در ایرانِ شرقی به راه افتاده بوده است. من شناخته‌ترینها را در اینجا می‌آورم:

بو حفص سُغدی، شهید بلخی، بو طاهر فَرالوئی، رَبنجَنی سمرگندی، خبازی نیشابوری، تخاری، احمد برمک، بانو خجسته سرخسی، بانو شهره آفاق، بو طاهر خسروانی، بوالمؤید بلخی، بوالمثل، یوسف عروضی، کسائی مروزی، بوالحسن لوکری، استغنائی نیشابوری، بواسحاق جویباری،

اورمزدی، جلاب بخاری، بوشعیب هروی، شاخسار، خفاف، سرودی، بوشریف، زرین‌کتاب، حکیم غمناک، شاکر بخاری، بوالقاسم مهرانی، عبدالله عارضی، بوسعید خطیری، لمعانی، بوحنیفه اسکاف، عوّاص گنبدی، علی قرط اندگانی، صفّار مرغزی، بوعاصم، بوالعلاء ششتی (شاید شش‌دری)، بوالفتح بُستی.

اینها که نام بردم از بزرگان سخن بوده‌اند، دیوان شعر داشته‌اند، ولی کتابهای آنها نیز همچون صدها کتاب دیگر ایرانی در اثر بلایای روزگار که به دنبال خزشهای ترکان به درون ایران زمین رخ داد، و در خلال چند سده، نابود شده است. آگاهی ما دربارهٔ این بزرگان نیز اندک است و جسته‌گریخته در برخی کتابها اشاراتی به آنها شده و تک و توکی از اشعارشان مانده است. رودکی دربارهٔ شهید بلخی چنین گفته است:

کاروان شهید رفت از پیش وانِ مارفته گیر و می‌اندیش
از شمارِ دو چشمِ یک‌تن کم و ز شمارِ خرد هزاران بیش
و دربارهٔ او و فرالای چنین گفته است:

شاعر شهید، و شهره فرالای و آن دیگران به جمله همه راوی
فردوسی یک بیت از سرودهٔ ابوطاهر خسروانی را در یکی از سروده‌های خویش چنین آورده است:

به یاد جوانی کنون مویه دارم به این بیتِ بوطاهر خسروانی
«جوانی من از کودکی یاد دارم دریغا جوانی، دریغا جوانی»

از سروده‌های بانو شهره آفاق و بانو خجسته سرخسی نیز بیت‌هایی در برخی کتابهای ادب به‌عنوان شاهد لغت مانده است، و همین بازمانده‌ها بیان‌گر چیره‌دستی آن دو بانوی دوران سامانی در سخن‌سرایی است. مثلاً، شهره آفاق در یک سرودهٔ خویش «گذرنامه» را به معنای برگهٔ عبور از مرز آورده است، و این بیت را به‌عنوان شاهد معنای گذرنامه آورده‌اند:

همه دیانت و دین ورز و نیک‌رایی کن که سوی خلد برین باشدت گذرنامه
در زمینه‌های علمی نیز بزرگانی همچون ابوبکر محمد ابن زکریا رازی،
ابونصر فارابی، پور سینا، ابوریحان بیرونی و خوارزمی دوم (محمد ابن
احمد) و چند تن دیگر در مدارس بخارا و نیشاپور تحصیل کردند و در سایه
آزادی همه‌جانبه رشد یافتند و مایه افتخار در تاریخ علم شدند.

پور سینا (بوعلی سینا) گفته که کتابخانه بخارا بزرگترین کتابخانه‌ئی
است که من دیده‌ام، و هیچ کتابی نبود که در آن وجود نداشته باشد. این
کتابخانه به‌همراه برخی دیگر از تأسیسات تمدنی شهر بخارا در یورش بزرگ
ترکان شرقی که به ورافتادن امارت ساسانی شد سوخت و به‌کلی نابود شد.
درباره تلاش‌ی که در زمان سامانیان در سرزمینهای قلمرو سامانی برای
احیای تمدن و فرهنگ ایرانی شد سخن بسیار گفته شده است و بزرگان ما
کتابها نوشته‌اند.

ریشه لغوی نام تاجیکستان

تاجیکستان نامی نوین و ساختگی است که روسها چندی پس از اشغال این سرزمین بر روی این کهن دیار نهادند. «تاجیکستان» هیچ‌گاه نام یک سرزمین نبوده است. ولی این نام را روسها از کدام کُنج تاریخ و ناشناخته بیرون کشیدند و بر این سرزمین نهادند؟

تاجیکستان یعنی «سرزمین قوم تاجیک». تاجیک تلفظ تورکی واژه «تازیگ» (با گ) است. تازیگ که اکنون «تازی» گوئیم معادل واژه عربی «غازی» است. غازی کسی است که برای تاراج‌گری به آبادیها می‌تازد (حمله می‌کند). ایرانیان در آغازه‌های تاخت و تاز عربهای مسلمان به قلمرو شاهنشاهی ساسانی در عراق به آنها «تازیگ» گفتند، زیرا برای تاراج‌گری به آبادیهای عراق می‌تازیدند (حمله می‌کردند). این نام با گسترش تازش‌های عربها به درون ایران زمین فراگیر شد و ایرانیان به عربهای جهادگر «تازیگان» می‌گفتند (با گ). نخستین خبر مکتوب دربارهٔ به‌کار برده شدن این نام توسط ایرانیان دربارهٔ تازش عربها به سال ۸۵ خورشیدی به شهر بلخ است که در عبارت «ای مرد تازیگ» می‌بینیم. این عبارت در تاریخ طبری که به زبان عربی نوشته شده است به شکل «ای مرد تازی» آمده است و از زبان یک زن از اشرافی‌ترین خاندان بلخ است که مجاهدان عرب پس از تصرف شهر به همراه زنان و دختران بسیاری از خانه‌ها بیرون کشیده و کنیز خویش کرده و مورد تجاوز جنسی قرار داده‌اند، و داستانی دارد.

با این تعبیر لفظ «تازیگ» معنای «دشمن متجاوز به ایران و ایرانی» را می‌دهد. ولی چرا و چه زمانی این لفظ به شکل «تاجیک» و «تاجیک» بر ایرانیان شرقی اطلاق شد و سپس عمومیت یافت؟

برای پاسخ به این پرسش، ما گزارش تاریخی در دست نداریم تا با تکیه

بر آن سخن بگوئیم. ولی چون که می‌دانیم که تورکان -بعدها- این لفظ را بر ایرانیان اطلاق کردند، می‌توانیم که از گزارشهای مربوط به رخداد‌های دیگر تاریخ ایران شرقی مدد بگیریم.

عربها تا سال ۹۳-۹۴ خورشیدی فتوحاتشان در ایران شرقی را به پایان رساندند و دامنهٔ قلمروشان از یک سو در منطقهٔ بلخ تا نزدیکی مرزهای غربی تاجیکستان کنونی رسید و از سوی دیگر زمینهای شرقی سمرکند در بیابانهای غربی سیردریا، و از سوی دیگر تا خوارزم. اکنون سراسر سغد و خوارزم از نظر اسمی در قلمرو عرب قرار می‌گرفت. آخشايد سمرگند (شاه نیمهٔ شرقی سغد) و بخاراخدا (حاکم نیمهٔ غربی سغد) و خوارزم‌شاه در پیمانهای که با فرمان‌دار عرب خراسان بسته بودند باج‌گزاری به عرب را پذیرفته بودند. اگرچه هنوز سغد و خوارزم ضمیمهٔ قلمرو عربی نشده بودند بل که امورشان در دست حکومت‌گران ایرانی (آخشايد و بخاراخدا و خوارزم‌شاه) بود ولی قلمرو اسمی حاکمیت عرب در شرق سمرکند در آن سوی رود سیردریا و نیز در بیابانهای غربی خوارزم در فراسوی غربی رود آمودریا با تورکستان همسایه می‌شد. در آن سال برای نخستین بار میان حاکمیت عرب در ایران و پادشاهی کاشغر رابطهٔ سفارتي برقرار شد و این در آخرین سال عمر حجاج ثقفی -فرمان‌دار وقت عراق و ایران- بود. این رابطه نیز به‌توسط قتیبه ابن مسلم باهلی برقرار شد که فرمان‌ده جهادگران عرب در ایران شرقی با مرکزیت مرو بود و عنوان فرمان‌دار خراسان (والی خراسان) را داشت. دربارهٔ اعضای هیأت سفارتي که از جانب قتیبه برای مذاکره با شاه کاشغر فرستاده شدند گزارشی در دست نیست، ولی توان پنداشت که از ایرانیان شرقی و عربهای دوزبانه بوده‌اند. عربهای دوزبانه عربهایی بودند که زبان ایرانی می‌دانستند و از نسلهای دوم و سوم عربهای جاگیرشده در ایران شرقی بودند، و چون که در شهرها و آبادیهای ایرانی به دنیا آمده و در کنار ایرانیان بزرگ شده بودند

زبان ایرانی را به روانی می‌دانستند. این موضوعی است که ما از بازخوانی لابه‌لای سطور گزارش‌های تاریخی می‌توانیم بیرون بکشیم. مثلاً، دربارهٔ فارسی‌زبان شدن عرب‌های جاگیرشده در ایران شرقی، از گزارشی که مربوط به سال ۱۰۵ خورشیدی است می‌بینیم که اسدِ قسری، فرمان‌دار وقت ایران شرقی با مرکزیتِ بلخ، با شکست از ختلان برگشته است، و بچه‌های عرب‌های بلخ به پیشواز آنها رفته‌اند و تصنیفی به زبان فارسی می‌خوانند که در آن می‌گویند «از ختلان آمدی، برو تباه آمدی، زار و نزار آمدی». این عبارت را طبری به شکل اصلی آورده است. این را بچه‌های عرب‌های بلخ به پدران و خویشان خودشان می‌گفته‌اند زیرا برای تاراج‌گری رفته بوده و با دست خالی برگشته بوده‌اند. نزد عرب‌ها عیب بزرگی بوده که عرب جهادگرِ مسلمان برای تاراج به سرزمینی که «دیار کافران» می‌نامیدند لشکر بکشد و با دست خالی برگردد و کالاها و زنان بچه‌های تاراج‌شده را با خودش نه‌آورد.

در گزارش دیگری که مربوط به جشن مهرگان سال ۱۱۷ خورشیدی در شهر بلخ است می‌بینیم که کلانترِ هیأت دهگانان (یعنی اشراف) خراسان در حضور اسد قسری - فرمان‌دار وقت خراسان - سخن‌رانی می‌کند بی‌آنکه سخنرانی او برای اسد قسری یا عرب‌های مجلس او ترجمه شود (ترجمهٔ عربی این سخن‌رانی در تاریخ طبری آمده است).

سپس در گزارش رخداد‌های ده سال بعد می‌بینیم که عرب‌های خراسان که در نهضتِ ضدِ امویِ ابو مسلم خراسانی شرکت دارند همگی شان به زبان ایرانی سخن می‌گویند و لقب «أبناء» (یعنی فرزندان) دارند که به معنای «عرب‌زادگان» است. «أبناء» به عرب‌هایی در خراسان گفته می‌شد که زبان پارسی‌داری را به‌روانی سخن می‌گفتند و انتسابشان نه به قبیلهٔ پدری بل که به زیست‌گاهشان بود (همچون: مروی، مروودی، هرودی، ترمذی، نیشابوری، بلخی، بخاری، توسی، و امثال اینها).

منظور آن که در دهه پایانی سده نخست هجری تورکان همسایه شرقی و شمالی ایران زمین با مردمی روبه‌رو شدند که با آنها به زبان ایرانی سخن می‌گفتند ولی ایرانی نبودند و تورکان می‌دانستند که «تازیگ» استند زیرا نام تازیگ را از ایرانیان همسایه‌شان یا از بزرگان ایرانی که به تورکستان می‌گریختند شنیده بودند. در آینده که عموم عربهای جاگیرشده در این سرزمینها ایرانی‌زبان شدند رخدادها به‌گونه‌ئی به‌پیش رفت که تورکان اطراف مرزهای شرقی و شمالی ایران زمین به همه کسانی که به زبان ایرانی سخن می‌گفتند «تاجیگ» گفتند.

در نیمه دوم سده چهارم هجری به سبب تضعیف شدن امارت سامانی^۲ تورکان اطراف مرزهای شرقی و شمالی ما سرزمینهای ایرانی سغد و خوارزم را مورد تاخت و تاز قرار دادند، و سرانجام در اواخر دهه ۳۷۰ خورشیدی سغد در یک خزش بزرگ صدهزاری تورکان به اشغال تورکانی درآمد که امارت سامانی را ویرانداختند و در سغد تشکیل نوعی سلطنت تورکی دادند. این تورکها ایرانیان در سغد و خوارزم و سرزمینهای همسایه جنوبی و غربی خویش را تاجیگ نامیدند. از آن زمان بود که «تورک و تاجیک» متداول شد که تا امروز مانده است.

این را نیز بگویم که لفظ «تاجیک» در پیوند نیست با «تات» و «چیک» که - گویا - دو لفظ مغولی است و بعدها در میان تورکان جاگیرشده در اناتولی رواج یافت و «تات چیک» و «تات چیک لَر» را از آن ساختند. «تات چیک» یک لفظ اهانت آمیز است، ولی در لفظ «تاجیک» هیچ اهانتی نهفته نیست و لفظ معمولی بوده است که تورکان حاکم شده بر ایران در دوره‌های گوناگون برای ایرانیان به کار بردند و ایرانیان نیز در پیوندشان با این تورکان درباره خودشان به کار بردند و گفتند و نوشتند، حتا لفظ «تاجیکیه» را از آن ساختند و نوشتند و در کتابها برای ما مانده است. «تات» و «تات چیک» تا پیش از

وارد شدن قزلباشان صفوی از اناتولی به درون ایران شناخته نبوده است و ما هیچ اثری از آن در ایران نمی‌بینیم. یعنی این واژه با آنها به ایران آورده شده ولی در ایران عمومیت نیافته و فقط بر مردمانی اطلاق شده است که توسط قزلباشان زیر فشارهای سخت بوده‌اند و از سرزمینهای بومی خودشان تاراند می‌شده‌اند. مردمی که با نام قوم تات در کشور آذربایجان کنونی و جاهائی از خراسان پراکنده استند ایرانی‌اند و زبان ایرانی دارند. همین سبب شده که کسانی دو لفظ تاجیک و تات را یکی بیندارند؛ ولی این خطا است. کسانی که پنداشته‌اند تاجیک به معنای غیر تورک زبان است و بر ایرانی و غیر ایرانی اطلاق می‌شود نیز پندارشان خطا است؛ زیرا ما در جائی ندیده‌ایم که تورکها مردمی غیر ایرانی را تاجیک نامیده باشند. هیچ نامی را نمی‌شود که بی‌تکیه بر داده‌های تاریخی و بر اساس پندار معنا کرد. مردمی که با نام قوم تات در کشور آذربایجان می‌زیند تنها بومیان آن سرزمین استند که تورکان جاگیر شده در آن سرزمین هنوز پس از چندصد سال نتوانسته‌اند که آنان را تورک کنند در حالی که عمده بومیان آذربایجان را تورک کرده‌اند.

رَوَندِ (پروسه) تورک‌زبان شدن مردم آذربایجان نیز همچون روند تورک‌زبان شدن بومیان سرزمینهای سغد و خوارزم داستان درازی دارد که زیر فشار جماعات تورک جاگیر شده و حاکم شده بر این سرزمینها انجام گرفته است، و جای سخن درباره‌اش در این دفتر نیست. هنوز هم رَوَندِ تورک‌سازی ایرانیان بومی بازمانده در کشورهای آذربایجان و اوزبکستان توسط دولت‌های آن کشورها به‌طور سیستماتیک دنبال می‌شود. هنوز هم بومیان ایرانی در کشورهای آذربایجان و اوزبکستان هستند که هویت ایرانی خویش را در شرایط سخت و دشواری نگاه داشته‌اند، همچنان که گردان ایرانی در کشور تورکیه زیر فشارهای سخت و دشوار برنامه تورک‌سازی دولت تورکیه از هویت خودشان جانانه و با دادن خون خویش پاس‌داری کرده‌اند و می‌کنند و

خواهند کرد.

به هر حال، از زمانی که لفظ «تاجیک» پدید آمد تا هنگامی که روسها نام ساختگی تاجیکستان را به هدف خاصی بر این کشور تازه ساز نهادند هیچ سرزمینی نام تاجیکستان نداشته است. روسها نام تاجیکستان را در برابر نام تورکستان متداول کردند. مجال سخن در این باره در این گفتار نیست؛ ولی همین اندازه اشاره کنم که، از آنجا که «تاجیکستان» به معنای سرزمینهای ایرانی زبان در شرق ایران زمین است، سمرکند و بخارا تا ترمذ و سرزمینهای پشت مرزهای شمالی افغانستان در کشور کنونی اوزبکستان نیز تاجیکستان (یعنی سرزمین تاجیکان) است نه همین کشور کنونی تاجیکستان. در این مفهوم، «تاجیکستان» بخش ایرانی زبان مانده نیمه جنوبی کشور اوزبکستان در منطقه بخارا و سمرکند و ترمذ را نیز در بر می گیرد.